قیام

نیما شهسواری

قیام

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـتــاب	قیام
مــؤلــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



سنگ صبور

تو شدی سنگ صبور همه جان‌ها دنیا

چه کسی می‌شنود درد دلت را تنها

غم آن زن که تنش داد به دست زندان

بشکن سنگ شکستی تو دگر از انسان

تو خودت کشته و غم‌ها به دلت در پنهان

تو بِکش زجر تویی طالب صدها عصیان

به صدا آمده این اشک بگو از فریاد

تو بگو درد دلت را به خودت ای طغیان

غم دنیا به دلت آه بیا در آغوش

نروی کوه تویی خویش شدی هم‌آغوش

به دل آری تو بگو درد چه باشد آخر

تو خودت درد دلی، درد تویی‌ای کافر

به خدا گو تو هزاری زِ دل درد انسان

و خدا خندد و اشکان تو جاری حیوان

چه بگویم تو بگو زاده به دردم آری

نشیند است کسی درد دلم را باری

که منم بارکش درد همه انسان‌ها

و بگو جان همه زجر کشان دنیا

تــو پســر آه مریضــی و تــویی آن مجنــون

و تنـت غـرق بـه خـون گشـت بیـا اشـك و خـون

چــه کســی تــاب شــنیدن غــم دل را دارد

و نگــویی کــه تــو آن کــوه تــویی آن جــاری

و دگربــار مــنم آینــه در رویــم بــین

تــو بگــو مــیشــنوم درد دلــت را غمگــین

محتاج

محتاج نفس گر نکشد کام بگو میرد پس

عمر او بی نفس آری همه در چند لحظه‌است

محتاج بر آن آب حیات و همگان در یکصف

چون کسی آب ننوشد زنده او یک هفته‌است

محتاج بر آن غوط و غذا خوردن کس

این ماه و دگر ماه بگو آن دگری او زنداست

محتاج بر این شهوت و وحشی هر کس

او کشت خودش روح و تنش او بند است

انسان همه با جان نیاز و همـه تـن او مُـرد اسـت

جـانِ محتـاج بـه کوچـک شـدن و او خـود پسـت

بـار دیگـر تـو بخـوان چامـه شـعاری از مـا

شـعر مـا را تـو بـه طغیـان و غـروری بـر جـاه

محتـاج نفـس غـوط و شـراب و شـهوت

او همـه بـرده و در زشـتی و او در غـل بسـت

محتاج یکی جان به یکی و همه دنیا زند اسـت

عمـق نفـس آزادی انسـان و جهـان از بنـد اسـت

مردن به از این وهم جهان و همه دنیا بند اسـت

مـا را بـه نفـس کـار نباشـد تـا کـه آزادی هسـت

محتـــاج بـــه آبـــا نشـــده قاتـــل کـــس

محتـرم رود و بـه بـاران و همـه جـان زنـد اسـت

محتاج بگو بر دل خوردن همه جان قاتل هست

از کشتن دیگر نفس او جان و جهان شـرمند اسـت

بر شهوت و با عشق توحش تو بگو آکند است

لعنت زِ نسان لـذت و بـا جـور جهـانی خسـته اسـت

مردن به از این وهم جهان و همه دنیا بند اسـت

مـا را بـه نفـس کـار نباشـد تـا کـه آزادی هسـت

۳٤ نساء

آیـه از شـرم اسـت از زشـتی پلیـدی از خـدا

زن بـزن او را بـدر ایـن سـی و چهـارم در نسـاء

خالقـت انسـان و او مـرد اسـت آیـد آن نـدا

مـالکی بـر جـان زن او را بـزن مسـکین گـدا

زن بـه زیـر مشـت‌هـای مـرد او بـا خـون صـدا

ضـجه و فریـاد او بـر خـالقش جـانم فـدا

آیه از شـرم اسـت پاسـخ گویـد آری آن خـدا

زن بـزن او را بـدر ایـن سـی‌وچهـارم در نسـاء

دختـــر زیبـــا از تـــرس پـــدر او در خفـــا

وای صـاحب جـان انسـان آن پـدر جـد و خـدا

مـردك بیمـار و آن فتـوایی زشـتی آن نـدا

جـان دریـده تـن بـه خـون ایـن را ببین خـالق خـدا

تازیانه مشـت بـر جـان و بـه صـورت اشـك‌هـا

مـــرد زیـــر بـــارِ ایـــن آیـــه بخـــوان آن را نســـاء

مردمـان هـار و بـه حـالا از خـدا دارد قضـا

کشـته شـد زن خـون او بـر گردنـت آری خـدا

آیـه از شـرم اسـت و از زشـتی پلیـدی از خـدا

پـاره بایـد کـرد ایـن هـذیان‌سـرایی از خـدا

زن بـه زیـر مشـت‌هـای مـرد او بـا خـون صـدا

او بـــه فریـــاد آمـــده از ظلـــم و تبعـــیض از خـــدا

لشـــگری در روی آن بیمـــار آری آن گـــدا

فصـــل زشـــتی رو بـــه پایـــان آمـــد و قـــرآن خـــدا

ماشین کشت

چرخ این جامعه در گردش زاد و ولد است

کسر انسان و بپاش بذر نسان‌ها بلد است

شده پیر جمعیت و فقر جوان‌ها هوس است

تو به تختی و بکار ریشه‌ی انسان قفس است

تو شدی آلت این چرخ بگردان نفس است

رزق و روزی زِ خداوند و دندان کس است

این شعار همه مردان تو بگو بل هوس است

نه بگو مرد فقیر است امر صاحب قفس است

تو برون آور همان طفل و باقی که خس است

امـــر، امـــر تـــو خداونـــد، خـــدای هـــوس اســـت

چـه کسـی درد دلـش را تـو بگـو مـی‌دانـد

چه کسـی هـم‌نفـس او اسـت کـه اشـک مـی‌بـارد

چـــه کســـی تربیـــت طفـــل بـــه عهـــده دارد

بـه نفـس‌هـا و بـه اشـکش همچـو خـون مـی‌بـارد

چـه کسـی جامـه و غـوطش همـه بـا هـم دارد

و بـــه فـــردای همـــان طفـــل درختـــی کـــارد

چـه کسـی درد و بـلا و تـو بگـو صـدها راه

بـــه ســـر طفـــل گـــرانش شـــده قربـــانش تـــا

تـــو نبینـــی دگـــر آن طفـــل نبینـــی دردش

نــه عــذابی و نــه ظلمــی و نــه اشــک چشــمش

تــو نبینــی کــه زِ جــان ســیر و فریــاد درون

بــه تــو لعــن گویــد و بــر جــام جهــان او افــزون

بشــو بیــدار زِ خــواب و چــه بگــویی هشــیار

هـــدف از زاد و ولـــد نســـل بقـــا و هـــش‌دار

و بگــو روز دگــر آلــت کشــت اســت انســان

و دگـــــر بـــــار هـــــوس دارد و امـــــر یـــــزدان

چرخ ایـن جامعـه در گـردش زاد و ولـد اسـت

امـــر امـــر تـــو خداونـــد، خـــدای هـــوس اســـت

شکر

گوشه‌ای از معبر این شهر نشسته طفل مسکینی

به رویش کفش‌ها درهم به جای نقل و شیرینی

گذر از او نسان‌ها یک به یک بی‌درد درتکرار

من از خود پرسم آیا کر همه کورند بالاجبار

گذر مردی از او، او را نگاهی کرد

به فکر خویش بود چشمش گذر در اتفاقی کرد

زنی آمد به همراه دو طفلش دست در دستان

نگاه طعنه‌آمیزی به او بر او خدایی کرد

نگاهش بر گرفت از این‌چنین انسان و از عالم

بدوز آن چشم زیبا را به عرش و بر فراز آدم

خدا را او سپاسی و به کار خویش مشغل شد

به دور از این جهانا او همه اول به آخر شد

حکایت می‌کنم لبخند بر لب داری ای طماع

تو که در حرص غرقی و تو مست قدرتی یکتا

چه شد آن طفل فرزند تو آیا نیست چون زیرا

که تو بر پور خود لعنت فرستادی و کشت او را

از آن شکر و سپاس طفل مدهوشی و تو مستی

به جانش شکر او بدتر زِ هر فحشی و هر پستی

به تو رو می‌کنم گویم سخن با تو نسان افکار

که دستی آید و دست دگر دنیا شود بیدار

بدین دست مدد جان خودت را جانو احیا کن

بگیر با دست خود دست دگر را و تو رؤیا کن

کودک آزاد

زیـر چشـمان کبـود و اشـک‌هـایش مـرده بـود

تـو سـری و رنـج‌هـا او خـود خـوش را کشـته بـود

چنـد سـالی زیسـته در قلـب بـی‌رحـم و عبـود

کـودک و طفـل اسـت جانـا زیـر دریـای کبـود

زخم صد شلاق و خون بر جان و بر تن تـارپود

بـا کتـک بـا رنـج او جـان خـودش را مـی‌ربـود

صبح و جای مهر خون جاری زمین دریا و رود

شـامگاهان داغـی تـن رعشـه بـر جـان تـار و پـود

آه شرح ماتم است این زندگی در قوم جود
کشتن کودک به جد و آن پدر حقانه بود

کودک‌آزاری و زشتی‌ها همه در خانه بود
شاه دنیا آن خدا شاهش زمین ویرانه بود

زیر چشمانش کبود و اشک‌هایش مرده بود
طفل زیبا مرگ دارد او خودش را کشته بود

زخم شلاق و بسوزد جسم‌ها آتش به دود
آن خدا در آسمان و این خدا دیوانه بود

زیر چشمانش کبود و اشک‌هایش مرده بود
او به پای خویش محکم زنده او آزاده بود

مدح

شـــاعری را همـــه در مـــدح ســـتودند آری

گـــر ثنـــا گـــو شـــده‌ای شـــاعر بـــس قهـــاری

شعر و شاعر شدن ارزش به تـو دارد ای سـنگ

شـعر شـد تیـر و کمـان و تـو کـه سـالار جنـگ

لیـک مـدحی تـو بگـو گـر دل آن را داری

تـــو بـــه آزادی و میـــدان نبـــرد قهـــاری

قلمـــم مـــدح ســـراید و ثنـــا گویـــد بـــاز

بـــه درون جنـــگ بگفتـــیم مـــدح بســـیار آواز

تـو خـود جرئـت و بـی‌بـاک تـویی آن سـالار

تـــو کـــه فریـــاد کشـــیدی بـــه دل زجـــر و دار

تـــویی آن مهـــر تـــو معنـــای محبـــت مـــادر

تـــن خـــود ســوخته گرمـــا بـــه تـــو فرزنـــد آخـــر

تـویی آن مـرد بـزرگ و تـویی آن زن سـالار

تـــویی آن کـــودک مغـــرور و تـــویی طفـــل کـــار

تـــو کبیـــری و تـــو نـــاموس تـــو معنـــا پـــاکی

بـــه تنـــت زخـــم تجـــاوز تـــو رهـــایی ســـاقی

تـــو پـــر از عاطفـــه‌ای و تـــو پـــری از امیـــد

تیـــغ یـــزدان نکشـــد نـــو گـــل مـــن او ترســـید

مـدح گفـتم بـه کـم آری و بگـو قصـه دراز

ایـن چـه کـم قصـهی مـا روز در آیـد بـه هـزار

نقـل مـدح و همـه عشـاق همـه قافلـهها

نسـل انسـان عوضـا مـدح بخواهـد همـه را

آتش یزدان

در قلـــب جهـــنم تـــو ببـــین آن نفـــری را

برخاســـت بـــر ظلـــم و بـــه قـــدرت زِ تـــو الله

بـا ظلـم و جنایـت مـدد از آتـش و اعـدام

بـــا خـــون بـــه شـــکنجه نشـــود امـــر تـــو انجـــام

آن مــرد و بســوزد بــه هــزار آتــش یــزدان

او زنـــده و مـــردن بـــه تـــو بـــودا بـــه ســـرانجام

از حلقـه بـرون آمـدن چشـم تـو دیـدی

دســـتان و دل و قلـــب و همـــان پـــای بریـــدی

زنجیــر بــه آتــش تــن او را تــو دریــدی

یــا فدیــه و نعمــت تــو از او چیــز خریــدی

بــین او کــه رهــا باشــد و پــرواز بــه فرجــام

بــا ظلــم نرفــت و نــرود امــر تــو انجــام

بــا ظلــم و جنایــت نشــده پــاک خــدایا

راه از مــن و ایمــان مــن آزاد رهــا مــا

بــر تخــت بــه قــدرت تــویی آن خــالق یکتــا

در پــیش و پســت عبــد بــداری تــو خــدایا

بــین مــن کــه مــنم کفــر همــان فاقــد قــدرت

تنهــایم و پــر فخــر بــه خــود دارم و همــت

لـــيکن مـــنم اميـــد مـــنم آتـــش طغيـــان

مـــن خـــالق دنيـــای رهـــا عـــزل تـــو يـــزدان

دزد ناموس

بـه سـرا کیسـه کشـیدند و شـد ایـن مسـئله راه

کـه زنـان حصـر و همـه مـرد بـدور از تـو خـدا

تـو بـرو خلـق نبینـد کـه مـن آن خـالق کَـه

بـــه چنـــین خلـــق ذلیلـــی شـــده‌ام شاهنشـــه

تـــو بگـــو آن نفـــری دزد زنِ خـــود پســـرش

و ببـــین مـــوی کمنـــد و چشـــم شـــهوت پـــدرش

نـــرود زن بـــه جـــز آن غـــل بـــه درون مـــردان

بـــه خـــدا خـــالق و شـــهوت زِ محمـــد قـــرآن

چشـــم هیــز نفــران در پــی طفــل و نــاموس

تــو بگـــو دزد زن و مســـت حقـــارت خـــاموش

بـزن آن کیسـه بـه چشـمت تـو خـدا ای انسـان

کـه تـو در حصـر و اسـارت تـو شـدی آن یـزدان

به کمی گفتم و این قصـه دراز اسـت اوصـاف

کـــه خـــدا خـــالق شـــود بـــه نســـان‌هـــا اوقـــاف

درد خدا

من و دنیای پر از فکر من و یاد رها

به جهان می‌نگرم، می‌نگرد او به شما

من و این ذهن کلنجار و من و رزم خدا

سر پر درد پر از فکر پر از نشر رها

ذهن من سوزد و آتش به سرم آه خدا

زِ جهان زشتی و آن ظلم زِ الله و ندا

همگان دور زِ دنیای من و خویش رها

به کسی کار ندارد تو شدی پور خدا

همـــــه دنیــــای تـــــو آزادی و آزاد خــــدا

همـــــه دنیــــا بـــــه رهــــایی و رهــــا در دل مــــا

پـــر از آن درد مـــن از درد بگـــو زاده شـــدم

زِ تــــو و درد تــــو مــــن آه کـــه دیوانـــه شـــدم

پـــر از آن فکـــر بـــه درد تـــو و دنیـــا و خـــدا

بـــه کـــنش‌هـــای شـــما مـــن شـــده‌ام درد خـــدا

تـــویی و رنـــج و مصـــیبت تـــو و نشـــری زِ بـــلا

مـــن و ایـــن دیـــدن آن درد مـــنم درد خـــدا

تـــو و دیـــوانگی و خـــون و خداونـــدی و آه

مـــن و ایـــن رنـــج جگـــر ســـوز زِ درد تـــو خـــدا

مـن و دنیـای پـر از فکـر و مـن و یـاد رهـا

بـه جهـان مـیٔنگـرم مـیٔنگـرد او بـه شـما

سایه سرد

بــــه دنبـــالش بیایـــد ســـایه‌ای ســـــرد

ببـــین ایـــن ســـایه را ســـایه از آن مـــرد

بــه دنبـــال همـــو در پـــیچ و پـــس‌هـــا

بـــه کـــردار و بـــه رفتـــار و بـــه ره تـــا

جهـــان تاریـــک و ســـایه آمـــد از مـــرد

بــه دنبــالش بــه تــو دنبــال تــو شــب گــرد

از او دوری نـــــدارد از همـــــو راســـــت

عیـــان و در خفـــا از او تـــن آراســـت

ببین مردی که دنبال زنان است

به یاری از زر آری پهلوان است

بگو او پهلوان پنبه زِ شبها است

از آن مردی بدارد آلتی راست

به آغوش زنان بدکاره نام است

زنان در فقر و او تشنه به آن است

بگو محتاج و آری بی‌نیاز است

به زر او بی‌نیاز محتاج نان است

بدر آن تن بدر آن نان شیرین

بدر با احتیاج از جان زرین

ببـــــین آن زن ببـــــین درد و عـــــذابش

بـــه لبخنـــد تـــو اشـــک و چشـــم زاغـــش

تـــو شـــادابی و ســـرخوش روح تـــو آه

بـــه اشـــک چشـــم زن پـــر درد و جانکـــاه

ببـــــین آن ســـــایه‌ی دردت گریـــــزان

زِ روحـــــت در نـــــزار و مـــــرگ انســـــان

سوختن در جهنم

بـــــی‌هـــــدف دنیـــــای را دنبـــــال کـــــن

در چنـــین ویرانســـرایی هـــی بنـــوش و حـــال کـــن

نـوش جانـت خـون جانـداران خـدا او آفریـد

بهـــر طاعـــت از فـــرامینش بـــه تـــو جـــاهی رســـید

زیسـتن در پـوچی و دنیـا گـذر در چشـم و رو

بـــــردهٔ خـــــوبی نباشـــــی آن جهـــــنم روبـــــرو

تـرک هـر فرمـان جـزا دارد بگـو یـا رب خـدا

گـــر تـــو عصـــیان مـــی‌کنـــی دوزخ برایـــت ناکجـــا

کشته‌ای آدم‌کشی صد خبط دیگر داشتی

جنگ یزدان راه دارد خود بهشتی کاشتی

در چنین غلیان عدل و در چنین داد از خدا

بوی خون می‌آید و بوی جنون از ناکجا

قلب در سینه شکاف و خنجری آید گلو

قبض روحت می‌کند وحشت زِ مرگا جان او

با هزاران درد و رنج و اشک هی فریاد کن

بر خدا و مرگ آری پس سلامی یاد کن

دوزخی دارد خداوند رحیم و مهربان

هر شکنجه‌گاه انسان در برش آری خزان

خوردن از چرک و کثافت خوردن آب مذاب

بــر تنــت زنجیــر داغ آمــد بگــو یــزدان عــذاب

ضــجه‌هــا و نالــه‌هــا و اشــک‌هــا و غصــه‌هــا

رعشـــه بـــر تـــن آورد ترســـیم رؤیـــای خـــدا

ســوختن در آتــش و شــلاق دردی از عــذاب

جشـــن در خـــون از خداونـــد کریـــه بـــد عَقـــاب

مثلـه کـردن رود خـون لـذت ببـین آری خـدا

لــذت از زجــر تــو و مــن شــاد باشــد شــاه مــا

شـــاه مـــن آزادی و شـــاه شـــما باشـــد خـــدا

ایـــن ســـرانجام چنـــین دیـــوانگی باشـــد شـــما

خشت از جانت به بت‌ها می‌نهی ای کهربا

آتش دوزخ زمین می‌سوزد و بت هم خدا

سوختن در آتش و برپای خود فریاد ما

جنگ تا روز رهاییِ من تو و ما و شما

دردناک

فـرو رفـتم بـه کـام ایـن جهـان دردنـاک

درد در مـن لانـه کـرد اسـت درد دنیـا درد خـاک

در چنـین ویرانـه‌ای آمـد بـه دنیـا جـان پـاک

حرف من را کـس نفهمـد درد در دل سـینه چـاک

روز را با خواندن کابوس‌هـای شـب بـه خـاک

دوره کـردم شـب همـه دیـدن بـه روز دردنـاک

دیـدن جـانی و دردی آه در دریـای خـاک

بوی بی‌مهـری و مسـکوت ایـن جهـان سـینه چـاک

یک نفر شد صد نفر صدها هزاران دردناک

این جهان انسان گذر کرد و ببین من غرق خاک

این جهان را درد باشد نوشدارو زهرناک

سوختم در کام این انسان شاد و طربناک

آتیه فردای این دیوانگی‌ها هولناک

آن خدا انسان زمین و جان جانان بیمناک

من فرو رفتم به کام این جهان دردناک

لیک من درمان دردم از خدایان ترسناک

باک ترسان از من و عزم من آری بیمناک

من به میدان و جهان را می‌کنم آن خاک پاک

نــا امیــدی دور از دنیــای مــا از دردنــاک

هـول آن محـور رهـایی مـی‌کـنم گـرداب خـاک

مست مکر

بـــه عـــزای وطـــنم اشـــک بریـــزم ســـاقی بـده مـی بـر مـن و آنـان بـه حقـارت بـاقی

بـــه عـــزا آمـــدن مـــا و از آنـــان شـــادی چـه شـد آن شـورش مـا وای همـه شـرمابی

تـــو زِ آرمـــان خـــودت دور شـــدی و حـــامی تـو از آن سیل بـه خـون مشـت شـده از سـاقی

چـه شـد آن مـردم مـا و چـه شـد آن آزادی تـو بـه کَـه قـانع و آنـان بـه سـرت شـد تـاجی

زِ نهـــا گـــو وســـخن آور و از جـــان زادی همـه لـب مکـر بـه خدعـه تـو و اینـان کـافی

چه‌شـد آن عـزم و تـلاش و چـه شـدآن‌آزادی تـو بـه کَـه قـانع و آنـان بـه سـرت شـد تـاجی

چـه شـد آن خـون زمـین ریختـه از مـا بـاقی تـو بـه اینـان بـده آن جـاه و مقـام و کـاخی

به‌رخت‌مرگ‌و به تـب وای شـدی تـو راضـی نبـــود فکـــر هـــدف را همـــه آنـــان شـــادی

تـو خـودت عـزل بکـردی و بـر آنـان جـاهی و چنـــین شـــرم بـــه سرمســـتیِ مکـــر بـــاقی

مـــن از آن دور نباشـــا همـــه جـــان آزادی زِ مـــن ایمـــان و بـــه جـــان همـــه گـــو آزادی

بـه کمـی قـانع شـدن گـو تـو مـرگ آزادی مـن کـه مـردم و بمـانم بـه رهـم جـان بـاقی

و کســـی راه نیابـــد بـــه رهـــایی شـــادی بـه جـز آن فدیـه بـه جـان و سـپر آن آزادی

جهان آرمانی

ببین تصویر دنیایم تو انسان
جهان آرمان و آزادی هزاران

به قانونی که دارد حرف یک راه
همگان محترم آزاد جان‌ها

بگو نابودی فقر است و تبعیض
بگو نابود آن جنگ است و تحمیل

جهانی را که در آن هر نفر جان
به باورهای خود باشد همگان

نه می‌میراند و جان گشته او شاد
به باورهای خود پایبند و آزاد

همه دارای میهن کشور آزاد
نفس بر باور خود باشد و شاد

کسی کافر نباشد در چنین راه
بگو کفار در شهر خودش جاه

مسلمان و کلیمی دور جنگا
به قانون رهایی پایبندا

کسی با زور قانونی ندارد
به باورهای خود قانون بکارد

بر او دور است تحمیل و خفقان
به ایمان و به علم خویش گردان

جهان زشت امروز و به طغیان
فروپاشیِ ظلم انسان و یزدان

جهانم را به معنی داد آزاد
همگان محترم آزادی و داد

بگو باید برای آن که خواهد
نباید را خودش او پیش خواند

همـــــه دارای مــــیهن کشــــور آزاد
نفـــس بـــر بـــاور خـــود باشـــد و شـــاد

همــه جــان‌هــا بــه ارزش بــاد یکســان
بگـــو انبـــات و حیـــوان باشـــد انســـان

همــــه دارای ملـــك آزادی و کـــیش
نفـــس را مـــی‌کشـــد در بـــاور خـــویش

بـــه تبلیـــغ او کنـــد دیـــنش هویـــدا
بـــــه حقـــانیتش او داشـــــت همـــــراه

و کـــودک در چنـــین دنیـــای مختـــار
بـــه هجـــده ســـالگی راهـــش چـــه همـــوار

بگـــو راه مـــن و یـــارم همـــین اســـت
نفـــس را مـــی‌کشـــم از آن ایـــن اســـت

بگـــو جـــانم کـــف دســـتم خـــدایا
جهـــــان آرمـــــان و آزادی و کســـــری

ببـــین تصـــویر دنیـــایی کـــه در آن
خـــــدا آزاد دنیـــــا هـــــم رهـــــا جـــــان

ظلم بر زنان

قصـــه‌ی ظلـــم خـــدا آه دراز اســـت فغـــان

ظلـم بـر عـالم و آدم بـه تـو حیـوان و بـه جـان

قصـه‌ی ظلـم خداونـد شـه ظلمـان بـه زنـان

بـس دراز اسـت چنـین قصـه‌ی تلخـی بـه عیـان

سـخنش بـاب زنـان دنـده‌ی چـپ از مـردان

درد آن حـاملگی عـادت و هـر مـاه و فغـان

تـویی آن عامـل تحریـک تـو شـیطان زمـان

تـو گنـاهی و سـبب رانـده شـدن آن انسـان

حق تـو نـیم و تـو وارث شـده‌ای نصـف از آن

آنچـــه مـــرد مـــی‌بـــرد از حـــق پـــدر وارث آن

بـه حکـم آمـده شـاهد شـده‌ای وای بـر آن

دو نفـــر زن بـــه یکـــی مـــرد نیـــرزد عجبـــان

بـزن آن زن کـه بـه فرمـان تـو فرمـان ببـران

تـــو شـــدی بـــرده‌ی الله و زنـــا بـــرده فغـــان

زن تنهـــا شـــده بازیچـــه‌ی دســـت ظلمـــان

بخـــر او را و بـــه مهـــرش تـــو بـــدر جـــان زنـــان

بزن آن سنگ به چشم و بزن آن سنگ به جـان

بکـش ایـن وسوسـه را بـل هـوس ای شـاه شـهان

قتـــل‌عـــام همـــه زن‌هـــا و نمـــاد از شـــیطان

بکـــش آن زن کـــه شـــده ســـاحره افســـونگرمان

هـــدف از خلقـــت او آلـــت دســـت مـــردان

چـون خـدا مـرد و بـه شـهوت شـده او شـاه شـهان

صـد هـزاری تـو بگـو ظلـم خـدا بـر زنمـان

ایـن خـدا ظـالم و ظلمـش همـه آیـد بـه جهـان

بس کن این خواندن و برخیـز تـو ای مظلومـان

زن مـــا شـــور و همـــان شـــیر زن محرومـــان

تـــو بپـــاخیز و بـــدر ایـــن کفـــن بـــی‌کفنـــان

تـــو نمـــادی زِ رهـــایی و رهـــا از دلمـــان

بشـکن ایـن بـت و نـام همـه ظلمـان و شـهان

همــه جانــدار و همــه جــان شــده آزاده جهــان

لفظ زن دور و بگو جـان بـه جهـان آمـد بـیش

همـــه آزاده و بـــی‌بـــاك بگـــو آزاد کـــیش

ایـن جهـان را بـه دگرگـونی و انسـان بـه فـرا

همـــه جـــان لایـــق آزادی و آزاد بـــه راه

قِتل همراه

آزادی مـــا در گـــروی فـــن بیـــان اســـت

آزاد جهـــان گفـــتن و آن راز عیـــان اســـت

در کام چنین دوزخ و گفتن کـه حـرام اسـت

گـر حـرف زدی کـافر و مرتـد بـه میـان اسـت

اجـر تـو از ایـن گفـتن و زنـدان شـده‌ات جـاه

گـر لـب بـه سـخن بازگشـایی قِتـل همـراه

آزاده تـو در دیـن و نشـد دیـن بـه تـو اکـراه

پایـان سـخن تیـغ بـه گـردن قِتـل همـراه

لب خامش و فکر آغش بـر جهـل و جنـون تـا

جـــان را بـــه ســـلامت ببـــری قـــوم اهـــورا

گــر معترضــی لــب بــه ســخن بــاز نکــن تــا

جـــان را بـــه ســـلامت ببـــری قـــوم اهـــورا

آزاد تــو در گفــتن و لــیکن تــه آن مــرگ

لــب بــر ســخن از بیــد زِ بــاد مــردن هــر بــرگ

آزادی افکـار و سـخن هـر چـه دلـت خواسـت

پایـــان جهـــان مـــرگ و جـــزایش قِتـــل همـــراه

آزادی مـا گفــتن و گفــتن بــه عیــان اسـت

قتـــل و قِتـــل اســـتاد بـــر آن فـــن بیـــان اســـت

ناامیدی

کفر در آیین ما آن ناامیدی است   بگو بر ما امید آن اصل گیتی است
بگو گر این جهان بر ضد ما است   امیدم این جهان را تکیه‌گاه است
اگر حتی نباشد ذره‌ای راه   امید ما کند دنیای همراه
به عزم خویش ایمان آور ای یار   امید دنیای ما دنیای گلزار
به سختی و به درد و باز تکرار   امید ما رهایی آورد یار
بگو کفر است در آیین ما کار   کجا عزم و امید آید به پیکار
به میدان و به جنگ و باز تکرار   رهایی از امید آید به اجبار
به جبر این را بگو و خوش نگهدار   امید ما رهایی آورد یار

هوس و عشق

هــوس وسوســه دارد بــه ضــمیرش انســان

پــر نیــاز اســت چنــین خلــق کَهــی از یــزدان

شــده درگیــر بــه آن عشــق دروغــین از آن

عشــق و شــهوت بــه هــم آمیختــه در ایــن زنــدان

طلـب آن سـود بگـو شـهوت و تـن‌هـا عریـان

بـه هـم آمیخـت تـن‌هـا و بگـو رفـع نیـازا انسـان

نــام ایــن رابطــه را عشــق گــذارد یــزدان

خجــلا واژه‌ی عشــق اســت از ایــن ددمنــدان

رخ زیبـــا ســـبب عشـــق نباشـــد هرگـــز

مگـــر عشــق تــو خداونــد بگــو شــهوت کــذب

رخ و انـــدام ببینـــد و شـــد آری مـــدهوش

پــر از آن وسوســه و حــرص و هــوس حــالا کــوش

تــو شــدی فــارغ از آن تــن تــو دوبــاره عاشــق

هــوس از پشــت هــوس آمــده شــهوت‌هــا پــی

خجل این شعر خجل واژه‌ی عشق است تـا کی

تــا زمــانی کــه خــدا بــاده‌ی شــهوت پــر مــی

مــن و تــو معنــیِ ایــن عشــق دگربــارِ کنــیم

دفتـــر شـــهوت پـــر وسوســـه را پـــاره کنـــیم

تـو بگـو عشـق شـده شـادی و آرام اسـت یـار

تـو بگـو پـاکی و مهـر اسـت و تـو عاشـق همکـار

جیب پشت

در پـــی لقمـــه نـــانی بـــه ســـرش زد آواز
بگـــذرد عمـــر گـــران و نشـــود دســـت دراز

در چنـــین دیوانـــه بـــازار و چنـــین دیـــوانگی
عمــر را کــردن هــدر صــد حیــف بــر دلــدادگی

اینچنــین مشـغول دل بیمـار روزی اسـت جـان
درد بـــی‌درمـــان بـــی‌پـــولی نـــدارد ســـخت جـــان

آدم بی‌پول بی‌فکر است و فکرش روزی است
گر جهان زیبا و زشت است او پـی آن روزی اسـت

طفـــل او دارد هـــزاران آرزو بـــر ســـر رفیـــق

مـــرد بیچـــاره جهـــان بینـــد بـــه جـــانی زشـــت زیـــد

او هدف‌های بزرگی در سرش بود است جـان

لیک در چنگال پول است و هـم‌آوایـی است خـان

عصر ما عصر جهـان بینـیِ پـول اسـت و فریـب

مردمان در حصرت و حـرص و طمـع باشـد نصـیب

سیب سرخت را به‌دست‌حرص‌اوکنداست‌سیب

ایـــن جهـــان و آن جهـــان عمـــر درازی از فریـــب

ای که بیداد این جهان را جان خوداوغرق کرد

کشـــت از جـــان نســـان او دیوهـــایی خلـــق کـــرد

زشتیِ دنیا به تو فرض است در ایـن زشـت‌راه

آن یکــی زیــر کمــر آن دیگــری در جیــب شــاه

زمزمه

آن طفـل ببـین پـاک همـو فطـرت جانـان

غـــم دارد و از اشـــک دریـــا شـــده حیـــران

بـر روی همـو کشـت نفـر جـان تـو حیـوان

او اشـــک زِ دنیـــا نفســـی بـــرد خـــدایان

این چیسـت خـدایا زِ تـو ایـن خلـق چـو انسـان

ایـــن او کـــه نفـــس بـــرده از مـــا و زِ جانـــان

او کودک و خود بین که خدا بـود چـو انسـان

ســـر مـــی‌بـــرد و مـــی‌درد او جـــان تـــو جانـــان

در گــوش ســرود آمــد از آن جبــر تــو قــادر

از خشـــــم خداونـــــد ابوالقاســـــم و جـــــابر

از ذبــح از کشــتن و از خــون بــه تــو قربــان

از دشـــمنی و رجـــم و حـــدود قهـــر خـــدایان

خـالق بـه چنـین نظـم تـو باشـی تـو کـه یـزدان

ایـــن طفـــل اســـیر و شـــده آن مســـخ خـــدایان

تفــریح همــو گشــت ببــین کشــتن جانــان

آزار تـــو جـــانم نفســـم عشـــق تـــو حیـــوان

آتــش زنــد او گربــه‌ی مــا و فلــج آن ســگ

ویــران تــو ببــین لانــه‌ی مــوران و بــه جــان بــرگ

از گـــردن آن قـــوچ بریـــد و فـــوران خـــون

سـیل آمـد از آن خـون و ببـین خلـق تـو مجنـون

فرجــام چنــین طفــل ببــین ســیل خــدایان

آن عبــد بــه کشــتار و همــان عبــد بــه ســلطان

گو بـا مـن و بـا مـن تـو بخـوان یـار تـو جانـان

بـــا مهـــر دگربـــاره شـــود خلـــق و جهانـــان

از بطـــن مـــرام خـــود و از راه رهـــایی

از بـــــودن در فخـــــر از نشـــــر ســـــیاهی

از پـاکی و گـو از دل آن جنـگ بـر آن جبـر

از صـــد و هـــزاران ره دیگـــر تـــو بگـــو جمـــع

حـــالا تـــو ببـــین او بـــه نخســـت و ره تابـــان

او گشـــت بـــه نشـــر و بـــه رهـــا عـــزل خـــدایان

او حـــامی قـــانون و قضـــا نشـــر رهـــایی

روحـــش تـــو ببـــین آمـــده بـــر خـــویش ســـیاهی

او فطـرت خـود را کـه بیاراسـت همـو راسـت

او کارد وجان را به رهایی و ببین ظلمـت او کاسـت

او خلـق شـد آری بـه دگربـار هویـدا اسـت

فرجـــام تلاشـــا بـــه رهـــایی بـــه دل مـــا اســـت

ایران

تو از ایران خودت می‌گذری ایرانی

تو بریدی و تو مأیوس تویی زندانی

تو از این سیل نسان‌های به خواب می‌نالی

و به خاموشی و او نعره زند ایرانی

نفر ایرانی و خون ریزد و او می‌مانی

تو به نفرت شده اشباع تو بخوان می‌خوانی

گوهر گمشده امروز شجاعت فانی

بزدلان تاج به سر خنده به ریش مانی

زِ دل خـــاک بریـــدی و گـــذر جانـــانی

همـــه دنیـــا شـــده ایـــران و تـــو ایـــران خـــوانی

تـو پـر از وهـم و پـر از کـین و تـو سـر گردانی

بـه دلـت آمـده ایـن شـعر کـه بـا مـن خـوانی

بــه رهــایی قســم ای یــار تــویی آن بــانی

تـــو بـــه امیـــد رهـــایی بـــه جهـــان مـــی‌خـــوانی

بشـکن حصـر رهـایی و تـو بـا مـن مـانی

کـــه بـــه امیـــد رهـــا جـــان رهـــا مـــی‌خـــوانی

بــه رهــایی قســم ای یــار تــویی آن بــانی

تـــو بـــه امیـــد رهـــایی بـــه جهـــان مـــی‌خـــوانی

سکوت فقر

به سیلاب شد است غرق او آدم فقر است

بر پول و به دنیا همو آتش و درد است

در این دار مکافات مگر حوصله‌ای هست

گر هست تمامش تو بگو جستن زر هست

ای وای در این دوزخ دنیا همه ترس است

صبح و به شب و روز همواره پی زر هست

او غرق به سیلاب غمش ماتم و درد است

آشوب و به فریاد تقلا و به ترس است

از او شـــده دور و همـــه دنیـــای گریـــزان

در پـــیچ و تـــب زنـــدگی گشـــتن دوران

او در پـی پـول و گـذر مـاتم و درد اسـت

بـا ایـن نفـران سـیل تمنـا همـه حـرف اسـت

گـر سـیل بـه دنیـا همـه بیننـده‌ی درد اسـت

بـر او نظـری نیسـت کـه زاییـده‌ی فقـر اسـت

او غـرق بـه سـیلاب نیـاز آدم فقـر اسـت

ایـن سـاختن جـام جهـان در پـی زر هسـت

سازد همه انسان دل بی‌رگ و به مرگ است

هیهـات کـه دنیـا همـه ظلـم و همـه درد اسـت

انسـان نیـاز سـاکت و او قـانع بـه مـرگ اسـت

پایـــان چنـــین بنـــدگی امـــروز بـــه عـــزم اســـت

فریـــاد بکـــش بـــا مـــن و از بنـــد رهـــا بـــاش

پایـــــان جنـــــون و همـــــه دنیـــــا بـــــه رزم اســـــت

چهارچوب

مــرا در چهــارچوب کــس نباشــد جــای

بــین شکســـتم چهارچوبـــت را ببـــین ای وای

ایـــن قفـــس از آن تـــو زنجیرهـــا در پـــای

مـــن شکســـتم قفـــل و زنجیـــرت ببـــین ای وای

درس مـی‌گیـرد زِ هـر کس او زِ هـر جـان رای

لیـــک او در چـــارچوب کـــس نباشـــد جـــای

آن ســخن از دشــمن و از دوســت از هــر رای

درس و پنـــدا گیـــرد او را ببـــین از مـــای

همچو ما کس نیست ما را بین که بی‌همتای

ما همه تابو شکن مسلك گریز از رای

طاقتم طاق از شما چهارچوب و بست و پای

این نسان در حصر و زنجیرا ببین بر جای

عزم ما جنگ است و فریاد هزاران وای

این جهان آزاد و آزادی همه از مای

جان ما در چهارچوب کس نباشد جای

بین شکستم چهارچوبت را ببین ای وای

مرد طماع

رد شد آن فربه نفر آن مرد طماع / بگو آن عاشق پول و ریا فرزند الله

بر زمین مستانه جولان می‌دهد تا / او بنوشد خون مسکینان تن را

به روی پای او خم شد نفر تا / خداوند زمین شد مرد طماع

همه در بر مرید و مرده الله / خداوند زمینی مرد طماع

به زیر پای او فرشی زِ خون‌ها / همان خون از دل آن بیوه زن‌ها

به قصرش آمدی برج و حرم‌ها / زِ خشت جان طغیان است و الله

زمین آمد ببین او را که در ما / بنوشد خون و بر تختش شود شاه

نفر عمری زِ کشتن بود افرا / خداوند و عزیز و او شده شاه

اگر زنباره یا دزد است و خونخوار / همه در پای او مخلص به کردار

نفر ماند است در کار خود الله / چگونه زشت را کی کرده او شاه

بگو شاهی همه زشتی و آن شاه / خدا باشد نفر قاتل شود شاه

بزن بشکن تو تخت هر نفر شاه / که سرور را نمی‌خواهد زمین ماه

مسکین رهایی

مسکین رهایی نشود آزاده
دستان تو در خون اسیران باده

هیهات چنین ملت پستی تازه
سر ساید همو راه خدایان جازه

با ترس کسی راه نیابد آزاد
با دست گدایی نشود جا آباد

این ملت ما پس زِ چه رو این حال‌اند
آنان همه مستی به حقارت بالند

اینان سر تسلیم به پای قادر
گاهی شده الله و گهی آن زائر

دستان به هوا در طلب ایمان‌اند
ایمان زِ خدایان تو بگو بی‌جان‌اند

مسکین رهایی نشود آزاده
هیهات همو مست حقارت باده

بر جان خودت ترس زنجیر به دوش
تو رعیت آنان به سرت شد مدهوش

از دیدن پستیِ شما دون‌مایه
آنان همه الله و شمایان باده

من جان به فدای تو طلب آزادی
آزادی خویشتن بگو جان باقی

از ترس بریدم تو بگو مرگ باک
برخاسته از جان تو بگو جنگ پاک

آزادی خویشتن بگیرم دنیا
از جام جهان و تو خدایان الله

آزادی ما از طلب ما از کوش
سهل است همه مرگ رهاییم از هوش

باران آزادی

شجاعت را بخوان با من به پیوند   شجاعت او پدر مادر و فرزند
شجاعت را به تقدیرم کشیدم   شجاعت جان من بر او رسیدم
غرورم در ره پاکی و آزاد   بگو جنگم رهایی کرده فریاد
ببارد بر زمین باران آزاد   همه زخم تنم تیمار و دلشاد
بگو از جنگ گو نابود شهوت   بگو پایان راهی ای تو ظلمت
ببین در دست من راه است و تعلیم   ببین آزادی دنیا به تعیین
ببین من را و لشگر پر غرورم   ببین جنگ و رهایی را که نورم
من آن نورم به تاریکی و طغیان   همان نور از دل شمع و به دل جان
به جنگی آمده در راه آزاد   خدا ظلم و همه زشتی در آن باد
صدا آید صدای بور و باران   بخوان پیروزی پیروز جانان
بگو آزادی دنیا به راه است   جهان آزاد و آزادی جان است
نگاهت می‌کنم در آسمان شاد   بر آن تخت سپید ظلم و بیداد
ببین این آخر راه است و حالا   جهان آزاد و آزاد است جانا

ببین این جنگ پاک و آن سلحشور — ببین آزاده را در جنگ تو نور

ببین پایان کار و بردگی‌ها — جهان آزاد و آزاد است جان‌ها

همه آرام و در آسایش و شاد — همه تعلیم آزادی و آن داد

بگو ما خانه از ظلمت گرفتیم — به رزم خویشتن آن پس گرفتیم

جهان آزاد و آزاد است جان‌ها — همه در شادی و آرامش آن‌ها

ببارد بر زمین باران آزاد — همه آزاد و آزادند دلشاد

ظلم

نقــل ایــن قصــه دراز اســت بگــو بــی‌پایــان

زِ عـــــزل آمــــــده تــــاریخ خــــدا و یـــــاران

قصه گـو گویـد از آن بـود و نبـود جـز یـزدان

و خــدا خــون طلبــد قصــه‌ی او خــون‌خــواران

به شروع خون و ببین عرش به خون بارش خون

قصــه و کــیش خـدا قـدرت و مسـلك بـه جنـون

بــه دل کــیش یهــودا تــو بکــش آن گــاوی

کــه خــدا خــون طلبــد بخشــش او بــر بــاقی

ببر آن گردن و بـا خـون بـه زمـین فرشـی سـاز

و بریـــز خـــون هـــزاران بـــز و در خـــون پـــرواز

بکــش آن بــره ســپید و تــو بیــاور در پــیش

بکــش او را و بــه قربــان شــده‌ای یــزدان کــیش

گــرگ و خفــاش بگــو مــار نشــان شــیطان

بکــش اینــان و بکــش صــد دگــری را یــزدان

کـه شـده خلـق بـرای تـو همـه جـان حیـوان

تــو شــدی اشــرف مجنــون شــده آری یــزدان

بدر و خون بـه زمـین ریـز و بکـش هـر حیـوان

از یکـی پوسـت تـو خـواهی دگـری نطـف و جـان

بدر و گوشت بخور خون تـو بخـور ای انسـان

پـــدرت خـــونِ زِ قربـــانی و تـــو خـــون از جـــان

بـه اسـارت تـو اسـیری و تـو بنـده انسـان

بـــه خـــودت بنـــده بیـــارای تـــو پـــور یـــزدان

بـــه ســـبع رام شـــد آری همـــه شـــیر غـــران

تو شدی صاحب و صاحب بـه تـو آن شـه ظلمـان

ظلـــم بســـیار بگـــو ظلـــم زِ شـــاه ظلمـــان

تـــو خـــدایی و تـــو ظلمـــی تـــویی آن انســـان

شـهوت اجبـار و ببـین حصـر میـان حیـوان

بنـــــده الله بـــــرد بنـــــدگی خـــــود انســـــان

قصـــه‌ی ظلـــم خـــدا آه دراز اســـت عصـــیان

فکـــر بـــر جـــام جهـــان و تـــو شـــو آن طغیـــان

بشـنو ایـن کـه صـدا نیسـت همـه فریـاد اسـت

همـــه فریـــاد رهـــایی همـــه جـــان آزاد اســـت

شـــده آزاد و رهـــا عـــزم و تـــلاش ایـــن جـــان

تـــو بگـــو مـــا و نســـان و همـــه انبـــات حیـــوان

سیب سرخ

ســیب ســرخی از گنــاه در دســت انســان

آزمـــــونی در ریــــا از لطـــــف یــــزدان

مـــار و شـــیطان در پـــی گمراهـــی مـــا

مـــا همـــه گمـــراه و خـــالق را ببـــین شـــاه

آن زن و آن وسوســـــه شـــــیطان کـــــرا

در عـــذاب و آتـــش و ســـوزد زمـــین تـــا

نـــام یـــزدان اقتـــدا او مـــی‌شـــود شـــاه

زن بســـــوزد او نمـــــاد شـــــیطان افـــــرا

مـــی‌زنـــد بـــر جســـم ســـیب ســـرخ هـــوا

خـــون زمـــین جـــاری شـــد آری لطـــف الله

ایـــن زمـــین ســـرخ و ببـــین آن ســـیب در مـــا

مـــــی کشـــــد هـــــم‌خـــــون خـــــود را اذن الله

این زمـین در خـون خـود غـرق اسـت و در مـا

مـــی‌چکـــد از جســـم ســـیب ســـرخ هـــوا

ســـیب و ســـرخ و آن جنـــون از خـــالق از مـــا

بســـــط داد از قلـــــب شـــــاه بیـــــداری الله

ســـیب ســـرخی از گنـــاه در دســـت انســـان

آن گنـــاه و آن جنـــون خـــالق شـــود شـــاه

از دل سیبی که سرخ است می‌چکد خون

آن خـــدا ســـیراب باشـــد او اســـت مجنـــون

شکستن حصار

بـــه زنـــدان و در حصــــر دنیـــا حصــــار

بـــه فریـــاد و در جنـــگ بـــر چوبـــه دار

مـــرا ایـــن جهـــان حصـــر و زنـــدان قفـــس

بـــه زنـــدان کوچـــك چـــو جســـتن نفـــس

دو دســـتان بـــه غـــل هـــم کـــه زنجیـــر پـــا

و ذهـــــنم بــــــدر غـــــل و زنجیرهـــــا

مـــــرا بـــاك دنیـــا نباشـــد بـــه چشـــم

زِ تـــو ســـیر دنیـــا و بـــر جـــان اشـــك

به عزم من آن میله‌ها ترس و باک

بخوان من که جنگم و سالار پاک

زِ این گفته‌ها لرزه دارد قفس

شکستم خدا تخت و قدرت هوس

و جسم من آری به غل غرق آب

به روی طنابی و پایم به تاب

و آن موج من سیل و هم در خروش

بشوید جهان را و رزمم سروش

یکی را کشد لشگری را هزار

ببین در برت ای خداوند هار

بـــدر تـــن بکـــش جـــان مـــا را قهـــار

جهـــــان راه پیمایـــــد و مـــــا شـــــکار

بـــه زنـــدان و در حصـــر دنیـــا قصـــار

جهـــــان را دگر گـــــون ببـــــین نوبهـــــار

رزم طغیان

مـــا بـــر دل ایـــن جـــام جهـــان بهـــر همـــانیم

گـــــو رزم بگـــــو رزم کـــــه مـــــا یـــــار همـــــانیم

از رزم بگـــو بـــر مـــن و تفســـیر همـــان را

از بســـط رهـــایی و همـــان راه و همـــان راه

ایـن رزم مـن و تـو و بگـو مـاه همـان اسـت

ایـــن رزم رهـــایی و همـــان راه عیـــان اســـت

تغییـــر تـــو انســـان و نگـــاه بـــر دل جانـــان

جـــان را تـــو بگـــو ارزش و دیگـــر نـــه خـــدایان

مبنـــای جهـــان را تـــو بگـــو عـــدل زِ جانـــان

قـــــــانون و قضـــــــا راه رهـــــــایی ره تابـــــــان

تـا بسـط چنـین روز ببـین مـا بـه همـان جنـگ

جنگـــی بـــه خـــدا عـــزل خـــدایان و نســـان ننـــگ

خوانـــدن و ســـرودن و بگـــو فـــاش زِ ادیـــان

آن ظلـــم و جنایـــت زِ خـــدا گـــو تـــو بـــه اذعـــان

آغـــوش گشـــا و مـــددی جـــان تـــو حیـــوان

نیکـــــی بـــــه طبیعـــــت پـــــدر و مادرمـــــان خـــــان

این راه و بـه جنـگ مـن و لشـگر زِ تـو طغیـان

آن ســـیل جماعـــت تـــو بگـــو عاشـــق طغیـــان

ایــن رزم بــه پایــان نــرود جــز بــه همــین راه

آزاد شـــود جـــان و بگـــو عـــزل خـــدا شـــاه

بهشت

صـدایی بـر زمـین بشـنو سـپس خـاموش بـاش

طالـب حـور و بهشـتی پـس بکـش بـاهوش بـاش

آیت و رمز و صـدایی از خـدا مخـدوش فـاش

رهرو بر جنت بکش پر خون و پس بر جـوش بـاش

آن نــدای ظلــم از پیغمبــران خــاموش بــاش

آن زبـان و دســت و پاهـا را ببـر مــدهوش بـاش

خون بریزد جام یزدان خون قدسی نـوش بـاش

کشــتی و بخشــنده آری جنتـا مفــروش بــاش

در تجاوز جسم بی‌جان را بـدر چاووش بـاش

مـــن بکـــش او را بســـوزان جنتـــا مغـــرور بـــاش

این سرای شهوت است بر جنتـا مفـروش بـاش

صـد غـلام و حـور جـان‌هـا را بـدر مـدهوش بـاش

ناله‌ها در این زمـین و آن زمـان خـاموش بـاش

تـو بکـش جـان را بگیـر تـو آدم بـاهوش بـاش

این صدای مرگ و این چامه به زر مفتوش‌باش

طالـب حـور و بهشـتی پـس بکـش بـاهوش بـاش

جام‌پرخون سوی جنت کشتن و در کوش باش

وای از این بیمـار یـزدان گفـتم و رازی اسـت فـاش

اشک

این صدای قطره‌ی اشک است بـزن فریـاد تـن

ایـن صـدای قطـره‌ی اشـک اسـت ببار بـار بـاران مـن

جاری از چشمان من بر زخـم‌هـای قلـب و تـن

قطـره‌ی اشـکم ببـاران جـان فریـادی اسـت تـن

ای زبـانم اشـک فریـادی بـزن ای اقتـدار

گـو زِ رنـج و دردهـا گـو از رهـایی افتخـار

ایـن زبـان گنـگ‌هـا باشـد بگـو دوزد لبـان

گـو تـو بـا اشـکم ببـار ای التیـامم ای بهـار

قلـب رنجـور از عـذاب از دیـدن یـاران یـار

از چنـــین وحشـــی گـــری از عمـــق کشـــتار بهـــار

دیـدن ظلمـت نبـین چشـمم ببـار بـاران ببـار

مـن بـه تنهـایی و اشـکان و بگـو مـونس تـو یـار

بس کـن ایـن شـرح عـزا ای یـار مـن یـار رهـا

ننـگ بـر کـس خـود فروشـد دام یزدانـان هـار

فخـر بایـد بـر غـرورا جـان خـود را بـر بهـار

ایـن بهـار از عـزم تـو آمـد بگـو مـا را تـو یـار

گو تو تنهایی بگو فقـدان امیـد اسـت ای هـوار

عــزم بایــد رزم ســازد بــین تــو لشــگر را هــزار

گـر تـو از طغیـان و از شـوری و آری از بهـار

آمـد آن آزادی از عـزم مـن و مـا گـو تـو یـار

عیسی مسیح

شــادیِ همــه ســو گ از رجعــت آن بــاد

بــی‌رحمــی و دردا بــه جهــان بــود بــه آن زاد

یـزدان بـه جهـان بـذر منـا کاشـت بـه بیـداد

مــن مجــری کشــتار خداونــد خــدا زاد

تشــییع جهــان دوش همــو خــالق بــدذات

عیســی بــه جهــان زنــده و عــالم همــه کــذاب

مسکوت همه خلق و دهـان پـر زِ مـذاب اسـت

فــاتح بــه جهــان آمــده دنیــا بــه عــذاب اســت

از شـرق بـه گـام آمـده تـا غـرب بـه کشـتار

از تیــغ گـــذر مـــی‌دهـــد او ســـر همـــه بـــر دار

او صورت مرگ است عـذاب است خـدا زاد

همخـــوابگیِ خـــون و فســـاد اســـت زِ بیـــداد

آتـــش بـــه جهـــان بـــاز جهـــنم شـــده درهـــا

ســـوزد بـــه خـــدایان و زمـــین تـــک و تـــک و افـــرا

او کشـــت جهـــان را و همـــه اصـــل نفرهـــا

مـــادر بـــه شـــکم طفلـــی و عیســـی شـــده الله

خضـر اسـت بریـدن سـر کـودک و نفـس را

او مـــی‌کشـــد از کشـــتن طفـــلان خودآگـــاه

موعـــود خداونــــد عیســـی و مســـیحا

آمــــد بــــه زمــــین آخــــرت و آخــــرِ الله

از خـون و بـه کشـتار شـروع قصـه همـین راه

پایـــان خداونــــد عِقــــاب ظلمـــــت کــــرا

بیدار وجدان

مدتی دور از جهان خویش بودی جنگ پاک

بیرق جنگت شد آن نان شب و خواندن کتاب

بار دیگر در دلت آتش سرود و سینه چاک

باز هم شعر و قلم دفتر برایت رزم پاک

ناله‌ها را بشنوی امروز آن روز قضا است

روز بیداری تو بیداری به عدل و داد راه

زنده باید کردن آری جان آن مظلومگان

طفل و حیوان و نسان در عالم جبر جهان

بار دیگر می‌درم این زندگی در مرگ تاک

بار دیگر چامه‌ای با خون تن از آن یار پاک

روزگاران درازی نام جان را برده‌ام

در دلم صدها نفس با جان تو من زنده‌ام

باردیگر گویم و باید تلاشی باش پاک

من زِ تو با من تویی دنیای را بیدار خاک

خستگی

خسته از دنیای دور از باور ما   خستگی در روح و تن در قامت ما

خسته از نجوای رندان دغل‌باز   خستگی در ذهن و در آغوش غم ناز

خسته از گفتن شنیدن‌های بیمار   خستگی از وهم و اوهامی خریدار

خسته از خفتن بگو سال و دگر سال   خستگی پرواز و مرغی بی‌پر و بال

خسته نشر و این بیان خستگی‌ها   خستگی در تن بماند خسته‌ای آه

خستگان را جان دیگر آمد آن راه   از امید دیدنش دور خستگی‌ها

خستگان پر قدرت و برپای خود راه   خستگی دور از همه جان و نفس‌ها

خسته گشتی نشر ظلم و دیدنش شاه   ما همه زنده به آزادی و آن راه

زن

مــرد بــودن ایــن زن شــده ایــن راه معاشــش

دادنِ لقمه‌ی نانی به سه طفلش شده این آه بهـایش

او جـان خـودش جسـم و تـن و داد بـه حـراج

تــا ســیر شـــود طفــل صــغیرش بــر ایــن بــاج

ای وای بــر ایــن قــوم پــر از شــهوت و بیمــار

از ریخـــتن خـــون دگـــر شـــاد شـــد ایـــن بـــار

مـــردان هـــوس‌بـــاز و تـــن ســـوخته از زن

آتــش زنــد آن مــرد زنــش را بــه تــو صــد بــار

زن زیـر تـن مـرد خـدا دیـد و لـبش سـوخت

شـــاید نگـــران صـــیغه نباشـــد دل و ایـــن بـــار

مردی که چنین کرده پـر از شـادی و سرمسـت

سـر خـوش زِ چنـین قتـل زن و در غـل و در بسـت

زیـــر تـــن ایـــن مـــرد جـــان داد و تـــنش را

تـــاراج کنـــد مـــردک بیمـــار و جهـــان پســـت

بیـــدار تـــوانی شـــوی از وهـــم و چنـــین حـــال

تـــو قاتـــل جـــان نفـــری هـــرزه گـــر پســـت

زن سـال بـه پیـری و همـه شـاد از ایـن کـار

کـــودک شـــده بـــالغ زِ بزرگـــی زن و یـــار

مـــردان هـــوس‌بـــاز بگردنـــد کـــه بســـیار

باشـــد چـــو زن مـــا همـــه زن‌هـــای گرفتـــار

زن بـــود و هـــزاری زن و هیهـــات بـــه مـــردان

قاتـــل شـــده آن مـــرد فرزنـــد خـــدا خـــان

ارزش

ایــن خــدایان را ببــین دنیــای بــس بیهــوده را

ارزش آنــان چــه باشــد در جهــان پســت خــدا

ارزش دیـــن و خداونـــدیِ او در آســـمان

ارزش دنیـــا پرســـتی و بـــه تـــاراج زمـــان

پـــول گشـــتِ محـــور آدم شـــدن انســـانیت

خوانــدن و دانســتنا هــیچ و بــه مــدرک عاریــت

وای از ایـن دیـوانگی‌هـا و جنـون از خلـق کَـه

زشـــتی و زیبـــایی دنیـــا بـــرای حـــور و شـــه

بـــر جهـــان شـــاه و بگـــو او منزلـــت دارد نفـــر

آنکـــه پـــولش بـــیش باشـــد شـــاه دنیـــا اســـت بـــر

ارزش انسان به زشتی‌هـا و در دیـن اسـت بـس

حاجیـــان در کعبـــه و غـــرقِ بـــه رؤیـــایی عبـــث

ارزش انسان نه بر نیکی کـه بـر دارای او اسـت

هـــر کـــه دارد از خـــدایی بـــیش دنیـــا مـــال او اســـت

تو نباش چون خلق کَه چون این مریضـان خـدا

بـــر رهـــایی چنـــگ انـــداز ای رهـــا زاده رهـــا

نشر داد و گفتن حق در جهان آن ارزش اسـت

فکر دیگر جان جانداران بگو اینسـان خـوش اسـت

بــر طریقــت پــاکی مــا گــام نِــه ای یــار مــا

بســــط آزادی همـــــه ســــودای ســــالار رهــــا

مرده فرهنگ

روزگـــاران پیشـــتر ایرانمـــان آبـــاد بـــود
ایـــن ســـرا زیبـــا پـــر از شـــادی شـــعف از داد بـــود

کشـورم ایـران ببـین جـای نفـس زنگـار بـود
زیسـتن جـان‌هـا و جـان‌هـا در پـی پیکـار بـود

خـاک ایـن مشـرق‌سـرا جـایی پـر از عیـار بـود
یارهـــا در جنـــگ و یـــاران در پـــی پیکـــار بـــود

ایـن سـرای پـاک مـا پـر جـای پـای یـار بـود
پـــر زِ فرهنـــگ و تمـــدن جـــان او قهـــار بـــود

ایــن ســرا مهــد تمــدن خــالق هــر یــار بــود

گــو بــه مــا ایــران ســرا آزادگــی ایثــار بــود

جای نفت و پسته فرهنگ و همه در کـار بـود

مهــر از ایــران برفــت دســت خــدا در کــار بــود

مـرگ آمـد مـرد فرهنـگ وطـن بیکـار بـود

زشــتیا صــادر زِ ایــران مــرگ مــا هــر یــار بــود

جـای خندیـدن ببـین مـاتم عـزا در کـار بـود

اسـوه از ایـن خـاک قاتـل بـر مـن و هـم یـار بـود

قـاتلا خـونخـوار منجـی بـر شـما آن هـار بـود

مــرد ایــران او بدیــدا پــور خــود آن زار بــود

گفتـه بـودا از دروغ خـاک عجـم بیمـار بـود

حـال بـین حـرف هـرآنکس تقیـه از افکـار بـود

مـرد ایـران فاسـدا گشـتا ببـین بیمـار بـود

مـاتم و درد و دروغ فدیـه بـر ایـن کـارزار بـود

از چنـین روزی ببـین ایرانمـان بیمـار بـود

مــاتم و درد و دروغ و جانمــان بیکــار بــود

آیـد از هـر سـو صـدای ربنـا قهـار بـود

خاکمـان تسـلیم آن یـزدان بیمـار هـار بـود

چوبه‌های دار و سنگان را به سوی یار بود

آن خـدا بـر تخـت قـدرت وای ایـران هـار بـود

دست یزدان بر دل این خاک این در کـار بـود

کشـت ایـران را خـدایان هـم خـدا در کـار بـود

خـون دل از دیـدن ایـران مـرگ مـا ایثـار بـود

تـرس آمـد فقـر ایمـان و خـدای هـار بـود

ایـن سـرا دیگـر سـرای مـن نبـود بیمـار بـود

خلـق دیگربـار بایـد عـزم مـا پیکـار بـود

گـر چـه از خـاک و نـژاد و از خـدا بیـزار بـود

لیـک ایـران آن سـرای عاشـقی و یـار بـود

مرگ آن جنگـاوران تـرس خـدا در کـار بـود

لشـگر آزادگـان را بـین کـه در پیکـار بـود

ایـن سـرای پـاک را کشـتند و او بیمـار بـود

غـارت و فرهنـگ و فرمـان خـدا در کـار بـود

با چنـین تـرس و بـه زور مـرگ از کشـتار بـود

کشـت ایـران و ببـین خلـق دوبـاره کـار بـود

زایشـی بایـد بـه زعـم مـا شـما پیکـار بـود

خـاک ایـران زنـده بایـد کـوش مـا در کـار بـود

کفر

در شب تاریک گفتن تا سپیده صبح

در ره باریک خواندن‌های من از کفر

نور ماه و سایه‌ای بر دفتر و آن گفت

من شدم ساکت قلم می‌بافد او از کفر

کفر من نجوای من فریاد من از کفر

گفتم و کافر شدم بر شرع و بر هر عرف

این گناه است و ببین از من به دریا کفر

ما همه کافر همه ماکان شما در خوف

کفــر مــن شــعر و ســرودم دردهــا را بــرد

مــرگ و مــن دوری تــو آن قافیــه در کفــر

زنـده مـن بـا تیغ و بـا شـلاق تـو او را مُـرد

مردگــان را زنــده بایــد کــرد از جــان کفــر

کــافران را بــاک از یــاد تــو نتــوان گفــت

مــا همــه زنــده بــه عــزم خویشــتن در کفــر

تـرس تـا جانـت بـه روحـت مـی‌درد بـا کفـر

کفرگویـان جنـگ و آن لشـگر خـدا در خـوف

در شــب تاریــک گفــتن تــا ســپیده صــبح

شــمع و یــک فریــاد ایــن شــعر مــن آری کفــر

کفـــر مـــن نجـــوای مـــن فریـــاد مـــن از کفـــر

گفـــتم و کـــافر شـــدم بـــر شـــرع و بـــر هـــر عـــرف

یاغی

یـاغی‌ام مـن یـاغی‌ام از تـو خـدایت عاصـی‌ام

یـاغی‌ام مـن یـاغی‌ام بـر ظلـم و شـهوت یـاغی‌ام

سرکشـم بـی‌بـاک بـر نظـم جهانـت عاصـی‌ام

یـــاغی‌ام مـــن یـــاغی‌ام از تـــو خـــدایت شـــاکی‌ام

بردگـــانِ ظلـــم بـــر پـــای خداونـــد نیـــاز

یاغیـــان در جنـــگ بیـــرق از همینـــان در فـــراز

بردگان ظلم و شـهوت بردگـان خـون و خشـم

یاغیان بی‌باک و عاشـق اشـک زنـدان در دو چشـم

گـر کـه آتـش بـر زبـانم باشـد ای یـزدان آه

یـاغی‌ام فریـاد مـن سـرکش بخـوان ایـن را خفـا

این جهـان زنـدان و زنـدانبان آن یـزدان پسـت

بردگـان در وعـده‌ی حـور و غلامـان مسـت مسـت

یاغی‌ام بر ایـن جهـان زنـدان و زنـدانبان پسـت

دسـت مـن آزاد و قلـبم سـرکش و آزاد هسـت

سرکشـم بـی‌بـاک فریـادم بخـوان فریـاد مـن

حـق بـه دنیـا آن رهـایی و رهـا آزاد تـن

یـاغی‌ام بـر بردگـی‌هـا بـر خـدایت یـاغی‌ام

عاصـی از دنیـا و زشـتی‌هـا جهـان مـن بـاقی‌ام

رؤیای سیاه

در خلوت تاریک شب پر درد من اندیشتم

از عذاب سالیان من در خودم آویختم

فکر بر آن یار و بر دوزخ به خود آمیختم

خود بدیدم هم تو شیطان ترس از خود ریختم

ذهن در غم بال خواهد تن به پرواز ایستم

حصر در دنیا و دنیا را شکن فرهیختم

خسته نومید از چنین دنیا به پرواز ایستم

تارکی سرما به بال آن رها آمیختم

دسـت بـر غـل پـا بـه زنجیـر خـودم آمیخـتم

جـان خـونین زخـم در تـن آتشـی آویخـتم

چشـم سـوزد نـور تابـد مـن خـدا را دیـده‌ام

دیـدگان در غـم پشـیمان آتشـا مـن ریخـتم

او در آن عـیش و بـه لـذت آه جـان آویخـتم

زنـگ در گـوش از صـدای خنـده‌هـا آمیخـتم

آن خـدا از حصـر دیگـر شـد خـدا اندیشـتم

در حقـارت دیگـران برتـر ببینـد ریخـتم

گویـد او فرمـان و مـن فرمـانبران را کیسـتم

زخـم از شـلاق و از آن تازیـان خـون ریخـتم

امـر آیـد سـیل آن مسـخان بـه پـیش آمیخـتم

پـاک‌تـن پـاک اسـت بـا پـاکی خـود آمیخـتم

او به تخـت و در حقـارت مـن همـو را دیـده‌ام

مـــا اســـیر آزاده او حصـــر خـــودش آویخـــتم

لـب بـه هـم دوزد صـدا را نشـنود از چیسـتم

لـــب بـــه خـــون آغشـــته فریـــاد رهـــایی ریخـــتم

بـیم بـر جـانش صـدا بـر آسـمان آمیخـتم

یـــک نفـــر شـــد صـــدهزاران بـــر خـــدا آویخـــتم

راه آزادی دراز اســـت و مـــن آزاد زیســـتم

بـــر دگـــر جانـــان رهـــایی را ببـــین آویخـــتم

راه پر و پیچ و خم جنگم دراز است دیده‌ام

سیل آن بی‌باک جان‌ها را رها من ریختم

ای فلک ای چرخ گردون باز ایست من کیستم

لشگر راه رهایی بر جهان آمیختم

عزل بادا سلطه یزدان را ببین من دیده‌ام

آن رهایی بر جهان آمد جهان را زیستم

تو خود آن نوری

تــو بگــو فلســفه‌ی خلقــت شــهوت بــا مــا

تـــو خـــدا خـــالق شـــهوت و اســـارت مانـــا

تــو بــه آغــوش غلامــان و تــو پیــری نــوری

تـــو شـــده مســـت همـــه وسوســـه‌هـــای حـــوری

بـــه درِ بارگهـــت غلـــم و فرشـــته حـــوری

تـو خـودت شـهوت و شـهوت زِ تـو آمـد نـوری

بنـدگان در طلـب تـو همـه سـر مـی‌سـایند

و تـــو بـــر کعبـــه‌ی شـــهوت بـــه ســـجود نـــوری

در زمـین نعـره‌ی انسـان بـه هـوا آیـد عـرش

زِ تجــاوز زِ تــو یــزدان تــو خــود آن نــوری

آیــد از عــرش شــنو قهقهــه‌هــای یــزدان

تــو خــدا عامــل ذلــت تــو خــود آن نــوری

بردگـان غـرق بـه شـهوت بـه پرسـتش یـزدان

و خــــدا لــــذت بـــی‌حـــد ببـــرد از نـــوری

ایـن خـدا نـور خـدا شـهوت بـی‌حـد باشـد

و شــده شــهوت و ظلمــت تــو خــود آن نــوری

هدیـــه‌ی او بـــه نســـان‌هـــا و اســـیران دنیـــا

شـــده غلمـــان و فرشـــته و عـــریض آن حـــوری

تو تجاوز تو که شهوت تو شدی عامل ننگ

تو خدا خالق شهوت و اسارت نوری

با شما مست نیازم منم آری طغیان

شکنم شهوت و حصر تو خودا آن نوری

گدا

خیابان به زیر دو پایت فرا / زمین را نبینی ندیدی چرا
تو و دست هم پیش و دست گدا / طلب جرعه‌ای نان و غوط و غذا
به چشمت زدی پرده‌ای بس سیاه / زمین را نبینی ندیدی چرا
فغان داری و اشک و حسرت خدا / غروری که له شد غرور از خدا
همه در گذر بی‌تفاوت چرا / نه مهری مدد دارد آری خدا
یکایک گذشتند و آخر به راه / همه سوی هم جمع و جمع خدا
به خاک و به خون در زمین‌ها فرا / طلب جرعه‌ای نان و غوط و غذا
خدا آسمان و بزرگی فرا / تو گو آدمان عبد و بنده گدا
خود از خویشتن در غروری به پا / سری ساید از ننگ خود بر خدا
زمین را نبینی ندیدی چرا / ببین سیل انسان به خود رهنما
خدایان و پستی و عبد و گدا / همه بردگان شاد باشد خدا

قربانی

خداونـد جـلاد بگـو راه و رسـمت بگـو قـاتلا

به آیـات قـرآن و تـورات بـه انجیـل خـود ای خـدا

تــویی تشــنه‌ی خــون مســت شــهوت دریــدا

بگــــو بســــط کشــــتار خــــود را اســــیرا

بــه راهــم تــو خــونی بریــز پــور کشــتار

تــویی اشــرف و شـاه مــن بــر زمــین ای نگهــدار

تــو قربانیــان را بــه محــراب آور هــوادار

بکـــش خـــون بریـــز مـــن بنوشـــم زِ دادار

بیامـــد تنـــی ســـر بســـاید خـــدا یـــار

بکـــش زیـــر پـــایش تـــو حیـــوان و جانـــدار

بیامــد چنــین روز ننگــین خداونــد مکــار

بگـو عیـد قربـان بگـو عیـد خـون بـر تـو جانـدار

هـــزاری و صـــدها هـــزاران زِ کشـــتار

بگـــو جمـــع مـــا را بکشـــتا نگهـــدار

زِ قـــوچ و بـــه گـــاو زِ خـــون‌هـــای اشـــتار

ببـــین رود خـــون را تـــو قاتـــل نگهـــدار

بـــه خـــون انتقـــام تـــو جـــانم تـــو جانـــدار

بیامـــد رهـــایی زِ مـــا جـــان جانـــدار

آسمان

عاریـــت دینـــی زِ آن افســـانه‌هـــای باســـتان

هجلـــه و غـــاری و مـــریم شـــب زفـــاف آســـمان

شهوت و یزدان هـم‌آغوشـی و ایـن‌هـا داسـتان

مـــریم و پـــور خداونـــد و زفـــاف از آســـمان

آمـــده فرزنـــد یـــزدان آن مســـیح پاســـبان

گویـــد آری آن مســـیحا شـــب زفـــاف از آســـمان

دینـی از شـهوت بگـو او در لبـاس پـاک جـان

شـــهوت و تزویـــر تـــرویج ریـــا از آســـمان

جنگ و خون دین خداوندی و خـون جاودان

آن همــه حیــوان بــه قربــانی و خــون در آســمان

آن خداونــد پــر از کــین و بگــو آتــش‌فشــان

ســر بــرد فرزنــد خــود را او بــه قربــان آســمان

این همه خون و به جنگ و دین مسیحا جاودان

جنــگ خــونین صــلیبی بــارش خــون آســمان

در دل دریــای غــرق و در دل آتــش خــزان

دیــن کشــتار مخــالف دیــن خــدای آســمان

دیــن تزویــر و ریــا دیــن نقــاب جــاودان

آن همــه در حصــر شــهوت قدســی آری آســمان

دیــن جعــل پــاکی و دیــن تجــاوز کودکــان

دیـــن تزویـــر کشیشـــان آن خداونـــد فغـــان

دیــن قتـل‌عـام و دیــن کشـتن جـان آدمـان

دیــن تبعــیض و بگــو قتــل هــر آن‌کــس از زنــان

دین سخن از مهر دارد لیک شمشیرش نیام

آن بـــرون آمـــد ببـــر ســـرها همـــه ای قـــاتلان

دیــن تزویــر و ریــا دیــن اســارت آســمان

دیـــن کـــین آن خداونـــد و ریـــای جـــاودان

دیـــن ناپـــاکی گنـــاه اولـــین را پاســـبان

دیـــن خـــون و دیـــن بیمـــار خـــدای آســـمان

فغان

نالـه‌هـا در گوشـم و فریادهـای بـس گـران

زیـر پـا خـون جـاری از خـون شـما جانـدارگان

نالـه از حیـوانی و سـر را بریـدن جانشـان

هـق‌هـق و اشـک زنـی او را ببـین او در خـزان

کودکان در ظلم و فردایی کـه مـی‌آیـد از آن

از پـی درد دگـر درد دگـر آمـد میـان

تیغ در دستان و او تـن مـی‌درد تیغـی بـه جـان

خون سرخ و جاری از تن خـون سـرخ آتـش‌فشـان

رنـج و درد دیگـران رنـج مـن و اشـک فغـان

خودکشی کرد او خودش کشتا همو آن جـان‌فشـان

فکـر بـر دنیـای دیگـر جنـگ در بـر ظالمـان

شـــاه ظلمـــان محـــو آزادی بیامـــد در جهـــان

انتقــام آن همــه حیــوان و جــان و جانمــان

تخـــت ظلمـــت واژگـــون آزادی و آزار جـــان

خون زمین را فرش کرد و سرد این تـن‌هایمـان

حـــس آزادی و جنگـــی در برابـــر ظالمـــان

فکـر ایـن بـازی بـه دور و بـازی مـا در جهـان

ایـــن جهـــان آزاد از رزم مـــن و مـــا عاشـــقان

خودکشــی زیبــا ولــیکن دور از مــا جانمــان

تــــو بگــــو آزاده فرمــــان‌بــــر نباشــــد رزم جــــان

مهمل

نام هر زشتی به رویت اهرمن تن دور باد

دور بادا دوربادا ننگ تن ای گورزاد

به فریبت همه در زشتی و در کار بدند

تو نباشی همه کار خوش خود را خود را بلدند

زشتی و بدکارگی‌ها از تو آمد آن پدید

از تو و گفتار تو هر کس خودش بدکاره دید

آن طرف زشتی تویی و هر چه کار بد گناه

این طرف خوش بودن و خوشحالی و به به خدا

خویشتن با این‌چنین افسانه‌ها خوشـحال و شـاد

مــا همــه خــوبی و اهــریمن بگــو او در عــذاب

او نشان پاکی و خوبی و هر کـار خـوش اسـت

در بـرش اهـریمن زشـتی کـه او آدمکـش اسـت

فکـر خـود را دور از اینـان و نپـرس آری چـرا

هـر کسـی بـر دشـمنش تـازد بگویـد راسـت را

این‌چنین مهمـل مبـاف و دور بـادا شـک بگـو

شــاه دنیــا آن خــدا باشــد همــه نعمــت از او

در برش در خاک باش و حرف مفتـی دم نـزن

دوزخ و آتــش بگــو مرتــد همــه کــافر بــزن

نـام هـر زشـتی بـه رویـت اهـرمن تـن دور بـاد

دور بـــادا دور بـــادا ننـــگ تـــن ای گـــورزاد

لـب نخنـدد در چنـین مهمـل‌سـرایی گـو چـرا

آ تـــش دوزخ بپـــا شـــد بـــد عَقابـــا آن خـــدا

مرید و مراد

مریـد کـس شـد و چشـمان خـود بسـت / اطاعــت گــر شــدی دون گشــتی و پســت
شـدی فرمـانبر و کشـتی خـودت مسـت / تــو شــاگردی و دســتانت بــه غــل بســت
مــراد آن شــاه و فرمــانش بــه رو هسـت / همـــو دور از خطـــا نقـــد همـــه پســـت
تـــو را ایـــن گونـــه پروردســـت دنیـــا / بـــدور از اعتمـــاد بـــر نفـــس ای پســـت
ســـخن را او بگفتـــا نقـــل او هســـت / تــو نشــخوارش بکــن دون‌مایــه‌ی پســت
چـه لحـن تنـد و ایـن دشـنام او مسـت / کــه ســودایش رهــایی دیگــران بســت
بخـوان و گـوش ده از هـر نفـر هسـت / بینـــــدش و بیـــــاموز و بگـــــو مســـــت
کــه آزادی بــدور از قیــد و هــر بسـت / تــو شــاگردی مریــدان حلقــه در دســت
مـــــراد ایــــن جهـــــان آزادیِ مـــــا / مریــــــدان در اســــــارت بــــــاد بــــــادا
بخـــــوان از نقـــــل شـــــیرین و معمـــــا / رهـــــایی تـــــا ابـــــد حـــــق مـــــن و مـــــا
مریــــد کــــس نباشـــد چشـــم او بـــاز / کـــه دریـــای ســـؤال اســـت نغمـــه‌پـــرداز
شـــــد او آزاده از بنـــــدی رهـــــا اســـــت / بخوانـــدن تشـــنه و جـــانش زِ مـــاه اســـت
بخـــــوان از نقـــــل شـــــیرینم معمـــــا / رهـــایی تـــا ابـــد حـــق تـــو مـــاه اســـت

رها راست

از حـــال چنـــین روز ببـــین مـــن کـــه بریـــدم

هیهـــات ببـــین مـــردم و جـــانی کـــه ندیـــدم

در فکـــر گـــذر دارم و رفـــتن دل ایـــران

از دیـــدن مـــردم بـــه اســـارت شـــده ویـــران

ایـــن ســـیل همـــه شـــکر بگویـــد کـــرم الله

از شـــرط اســـارت همگـــی شـــاد بـــه دل شـــاه

بـــدتر زِ چنـــین عصـــر نباشـــد بـــه مـــن و مـــا

از بنـــدگی مَـــردم و مُـــردم همـــه جانکـــاه

بـر هـم بـزن ایـن مـاتم و ایـن فقـر امیـدت

از دیـــر تـــو تنهـــایی و تـــن‌هـــای رســـیدت

لعنـت بـه چنـین مـرگ تـو ایمـان و رهـایی

مـــردم زِ چـــه رو شـــاد ذبـــح تـــو ســـیاهی

هفتــاد نگـــو هـــر چـــه نفـــس در دل دنیـــا

بـــر ضـــد مـــن و مـــا تـــو بگـــو راه رهـــا مـــا

برخاسـته در قلـب تـو دشـمن دل ایـن خـاک

ایمـــــان همـــــه راه رهـــــایی و دل‌پـــــاک

مـا زنـده بـه آن روز امیـدی کـه بـه مـا راسـت

بیـــدار کنـــیم ســـیل جماعـــت کـــه رهـــا راســـت

خون

تـو بگیـر دسـت پسـر را و بیـاور تـو بـه میـدان

بکـش او را و بریـز خـون بـه تـو قربـانی یـزدان

سـر او تیـغ نبـرد بـه زمـین آمـده آن قـوچ

بکش او را و بدر خـون بـه زمـین ریـز تـو ای پـوچ

تو شدی عاشق آن زن، زنِ مردی زنِ بـا شـوی

بـه جهـنم بکـش او را بشـو صـاحب آن مـوی

تـو همـان قاتـل دیـروزی و پیغمبـر الله

تـو بکشـتی و خـدا شـاد ببـین محـو تماشـا

تو بگو دین خدا دین تجاوز تو بگو خون

تو بگو عامل این خون و همه قاتل مجنون

تو بگو دین شقاوت تو بگو دین یهودا

تو بگو خشم و بگو کشتن جان‌ها و نفس‌ها

پایه از دین خداوند به قربانی جان‌ها

به زمین خون شده آن فرش خدا محو تماشا

تو بگو شهوت و گو دین خداوند

تو بگو آخر دنیا و بگو آخر آن جنگ

تو بگو ظلمت و زشتی و بگو دین یهودا

بکش آری بکش و بکش جان همه محو تمنا

تو بگو اول و آخر همه در خون و بگو شاه

به جهان آمده آزادی و خون پاک از این جاه

آتش

دورتــر از ایــن زمــان و دورتــر در قصــه‌هــا

دینـــی از ایـــران بـــرون آمـــد بگـــو دیـــن خـــدا

صحبت از تعلیم و صحبت دارد از ارشاد و راه

تشـــنه‌ی کشـــتار آری در کمـــین مـــزدا خـــدا

قصــه و نقلــی بــه تکــرار و بگــو تکــرار آه

ایـــن خـــدا و آن خـــدای دیگـــری دنیـــا خـــدا

اهـرمن در آتـش و بـر تخـت قـدرت آن خـدا

او کــه اربــاب و همــه رعیــت بــه دنیــا کدخــدا

بردگـان و دسـت حسـرت را بگیـرا آسـمان

خـون و خـونریزی و قربـانی بـر آن یـزدان خـان

این و قدرت جمع این زشتی بگو دوزخ جهـان

خـاک ایـران را بـه خـون آغشـته کـردی ای فغـان

نقـل کـردار و تجـاوز خـون قربـانیِ جـان

فکـر بـر پـاداش و حـرص آن عـدن جـان‌هـا فشـان

نقل گفتاری کـه دشـنام اسـت آری نیـک بـود

نقل کـرداری کـه کشـتار و ببـین چـون ریـگ بـود

قصـه و نقلـی بـه تکـرار و بگـو تکـرار آه

ایـن خـدا و آن خـدای دیگـری دنیـا خـدا

دوزخ و آتـــش بهشـــت و تنگنـــای آدمـــان

قـــدرت و قـــدرت پرســـتی و حقـــارت بردگـــان

این خداوند و خدا خـون‌خـوار آری در جهـان

هـــر پیمبـــر هـــر کتـــابی آن فغـــان اســـت و فغـــان

جهان مادی

جهانی دارد انسان گو پلشتی
جهانی استوار بر پول و زشتی

ببین این پول چه دارد نام الله
خداوند جدیدی بر جهان شاه

طلا آن سنگ‌ها زینت به زن‌ها
بگو نفت و بگو درد و بلاها

زِ جان انسان بگو بی‌ارزش آن را
طلا نفت و جواهر جان الله

چه بی‌ارزش بگو جان از تو جاندار
بها در نفت و در پول در این‌ها

بگو انسان نشسته تخت الله
زِ پول بیکران قدرت در این جاه

پرستش می‌کند انسان بیمار
گهی پول و گهی خالق نگهدار

جهان از آنِ سرمایه پرستان
جهان پر ظلم الله همچو انسان

یکی از فقر تن را می‌فروشد
بهای زندگانی اشک جوشد

یکی پاکی خود ذبح و به فریاد
بگیر آن پول ننگین را نفر داد

به زور پول با تزویر انسان
شدی صاحب به جان و پاکی جان

یکی تا عمر دارد بسترش خواب
فروش کلیه در رو به خون تاب

یکی در پول غرق و صاحب جان
به زعم پول صاحب جان انسان

بگو مست طلا قدرت خدا است		بگو از زجر دیگر شاد شاد است

یکی نانی ندارد بهر خوردن		یکی از خوردن بیش حال مردن

یکی از فقر دزدی کرده حالا		بریدند دست بر فرمان الله

یکی پولش زِ راه فَحش خرج است		خدا را خانه دارد امر مرگ است

خدایان و زمین و پول و این‌ها		فقیران دردمند و لقمه الله

به دست آنان بداد نام نیکو		توفو بر نظم تو یزدان کج رو

جهانی اینچنین جان‌ها بدر تا		خدا بر تخت و انسان تخت الله

بزن در خون بخور نانت خدایا		خداوندی شدی شاه و شهنشاه

جهان و نظم این دنیای کذاب		پر از زشتی پر از دار مکافات

دگرگون می‌شود عزم من و ما		به فریاد و به تعلیم و به کرا

۱۳۶۷

بگـو زِ قتـل‌عـام و گـو ز مـرگ مـا فغـان بگـو زِ سـال خـون و شصـت‌وهفـت و خـاوران
بگــو زِ آن نفــر بگــو زِ شــورای مــرگ بگــو زِ آن خــدا و حکــم‌هــایی زِ ننــگ
بگـو زِ آن نفـر کـه شـد خداونـد کـین بگــو از آن نوشــته، بگــو تــو امــر دیــن
بگـو زِ آن سـرا و محشـری بـه دل جهـان بگــو جهــنم آمــده زمــین و گــو از آن
بگــو زِ آن زنــی کــه آمــد او اســتوار بگــو زِ مــادر مــن و بگــو از اقتــدار
بگـو زِ آن صـدای مـرگ بگـو تـو از اذان بگــو زِ تازیــان و پشــت هــم بگــو فغــان
بگــو زِ مــادر مــن و بگــو تــو از غــرور بگــو کــه مُــرد او و جــان او همــه ســرور
بگــو زِ آن نفــر و پرسشــی کــه از خــدا بپــرس و پاســخش بخــوان تــو ای قــاتلا
بــه پــای دار بــود و بــه بــال خــود فــراز بــرو بــه آســمان و گــو بــه مــن تــو از مجــاز
بگــو تــو مســلمی و عبــد اینچنــین خــدا وگرنــه پیشــتر ببــین جنــازه بــر فــراز
تــو عبــد آن خــدایی و تــو معتقــد بــه مــا بــزن بکــش تــو یــار پــیش‌تــر خــودت خــدا
بــه چشــم بســته و بــه روی خویشــتن ببــین و کــوهی از جســد ببــین و شــرم دیــن ببــین
بگـو زِ آن کـه دختـر اسـت و حکـم‌او کـه‌دار خــدا نخواهــد او بــه بــاکره شــدن بهــار

بــه حکــم آن خــدا و ســنت خــدایگان　　بکــش تــو پــاکی تــنش بــه نــام آن فغــان

بیامـد آن پـدر بـه سـوی دخـت خـود خـدا　　و بینـــد او تـــن دریـــده را تـــو ای خـــدا

یکــی بیامــد و بــه ده ببــین و آن هــزار　　هــزار و یــک هــزار و تــن هــزار و جــان مــزار

بگــو زِ قتــل عــام و گــو زِ کشــتار نفــس　　بگـــو خـــدا بیامـــد و چنـــین سرشـــت پســـت

بگـو زِ خـاک آن دیـار و گـو تـو خـاوران　　بگـــو زِ مـــدفن رهـــایی و بگـــو جهـــان

بـه خـاک پـاک یـار خـود بـه جـان افتخـار　　قســـم کـــه آیـــد انتقـــام مـــا و در فـــراز

بـه شـورش و قیـام و جـان مـا و جـان راز　　بـــرای آمـــدن رهـــا و عـــزل زشـــت راز

جهــان پــاک و پــاکی همــه جــان ســاز　　و انتقـــام مـــا همـــین بگـــو و نغمـــه ســـاز

دردید

فریـــاد و صـــدا رعشـــه بـــه گوشـــم تردیـــد

او مـــی‌زنـــد از خشـــم نفـــس جـــان تهدیـــد

مـــی‌تـــازد و خونبـــارگی و بـــر تشـــدید

ای وای بـــه زجـــرش شـــه و جـــلاد خندیـــد

قـــرآن بـــه کمـــر زیـــر بغـــل در بندیـــد

بـــا خشـــم زنـــد هلهلـــه دارد رقصـــید

خـــونین شـــده جـــان ســـوخته او در تجدیـــد

جـــلاد زنـــد شـــاه برقصـــد خندیـــد

ایــن حکــم خداونــد خــدا مــن را دیــد

از عـــزم مــــن و لشـــگر مــــن او ترســـید

آزاد نفـــر ســـوخته جـــان جـــان برچیـــد

او زنـــــده و مـــــرده همگـــــان در بندیــــد

جـــلاد تـــویی شـــاه تـــویی او کشـــتید

از خـــون دلـــش نـــوش نفـــس را بردیـــد

او زنـــــده و زیبـــا شـــمایان مرگیـــد

شـــاهت بـــه گـــدایی و خـــدایان تردیـــد

بـــا درد و شـــکنجه تـــو بگـــو بـــا تهدیـــد

مـــــا در پـــــی آزادی آزاد گردیـــــد

از بنـــد تـــو یـــزدان و خـــدا بـــی‌تردیـــد

مـــا جـــام جهـــان را بـــه رهـــایی دردیـــد

جنگ سیاه

شمشیر به دستان تـو آمـد و بـه جنـگ افـلاک

فریـاد زنـد سـوی مـن آییـد خـدایان خـاک

در آخـرت و جنـگ و بـه خـون‌هـای پـاک

ترسـیم رهـاییِ جهـان جنـگ نـدارد بـی‌بـاک

شمشیر به دستان و به دروازه بهشـت و افـلاک

او تـازد و ارتـش زِ خـدا تـار شـده مـار و خـاک

ظالمـان مـرگ سـلامی همگـی‌شـان ناپـاک

در بـاد خـدایان بـه هـوا چـون خاشـاک

این وصف به رؤیای رهایی نبود جان‌ها پـاک

ترسـیم رهـایی ِ جهـان جنـگ نـدارد بـی‌بـاک

جنـگ مـا راه رهـایی جهـان از ظلـم اسـت

خـون و کشـتار بگـو در ره مـا آن کفـر اسـت

جنـگ مـا را تـو بگـو بسـط رهـایی از داد

همـــه قـــانون جهـــان محتـــرم و جـــان آزاد

راه ایـن جنـگ همـه گفـتن مـا تکـرار اسـت

جبـر بـی‌حـد کـه رهـایی بـه جهـان قهـار اسـت

جنگ را جنگ سیاهی است بگو جنـگ پـاک

محـــو الله خـــدا قـــدرت و انســـان بیـــدار

بردار

به میدان و دل شهری که خونبار   زمینش خونی و انسان بیمار

به صبح و خواب ماه و خواب اشعار   نسان بیدار و انسان‌های بردار

ببین سیل جماعت شاد رخسار   همینان پور آن یزدان معمار

زمین در اشک خونین گشته اشعار   تلاوت می‌کند قرآن و گفتار

جهان شاد و همان‌ها غرق دیدار   ببین قتل است و این مرگ است مردار

چرا اینان چنین خونخوار و بیمار   به جان کندن به رنج مرگ دشوار

چنبین شاد و چنین بیننده بیمار   خدایا من زِ تو انسان و بیزار

به میدان و دل شهری که خونبار   نفر را کشت سر را بر همان دار

نسان بیمار و حالا غرق دیدار   ببین شاد است این خوانخوار بیکار

یکی کودک در آن جمع و به ناچار   و دید او قتل انسان‌های بردار

و حالا ماتم او گو با من اقرار   تو پر دردی از آن روز و به دیدار

نســـــان بیمــــار و خلـــق آن خریـــدار   همــــان قاتـــــل خداونـــــد و نگهـــــدار

تــو کشــتی و بــه وحشــی گــر تــو ســالار   ســـــری بـــــردار و انســـــان‌هـــای بســـیار

و لشـــگر از تـــو یـــزدان از تـــو بیمـــار   بــه جنــگ مهــر و جــان بــودن بــه پیکــار

بــه میــدان آن نفــر مردســت صــد بــار   تــو شــادی و خجــل مــرگ اســت اینبــار

پور خدا

حاشا به تو و غیرت تو مردک دین‌دار

آن چهار زنا کشتی و کشتار تو شد کار

تو هیز و پر از شهوت و تو مردک بدکار

تو لشگر الله تویی عاشق و دین‌دار

در جنگ تو شمشیر خدایی توی خون‌خوار

از حرص کنیزان تو شدی وارد این کار

زن دیدی و اذن تو خداوند تو مکار

با صیغه یکی صد شد و صدها زن و کشتار

او مـی‌کشـد و کشـته تـو را او و بـه تـو تکـرار

تــو غــرق بــه دنیــای خداونــد تــو دیــن‌دار

ایــن بودهمــه مســلک زشــتی تــو کــژدار

هر کـس بـه درونـش شـده یـک قاتـل خـون‌خـوار

از خـون هـزاران نفـر از جنـگ بـه یـک‌بـار

هــر دختــر و زن گشــته کنیــز تــوی ِ دینــدار

حاشـا بـه تـو و غیـرت تـو مـردک دینـدار

تــو پــور و تــو ســرباز خــدا قاتــل خــون‌خــوار

درد

ای زاده بـــه درد طالـــب رنـــج و عصـــیان

بـــا درد تـــو همـــراه و بکـــش ای طغیـــان

گـــر رنـــج نباشـــد نـــرود صـــبح بـــه شـــب

مجنـــون تـــو و بیمـــار دیوانـــه‌ی تـــب

از یـــاد ببـــردی تـــو تـــن و ایـــن جـــان را

تنهـــایی و تنهـــایی و تنهـــا تنهـــا

از درد خـــودت دور و بکـــش رنـــج دگـــر

از درد دگـــر رنـــج بکـــش خـــونین ســـر

ایـــن رنـــج و پـــر از درد همـــه درد رهـــا

زِ نســان گــویی و جانــدار و بگــو مــرگ خــدا

تو به تنهایی و دور از خود و پر رنـج و عـذاب

درد تــو مــی‌کشــد انســان و بکــش رنــج رهــا

پـس از آن سـال دراز و تـو بگـو از همـه عمـر

تــو رهــایی و بــه خــود دار رهامنــدی ظلــم

سهم این دردکـش عـالم وگـو آن رنـج اسـت

بـه همـه جـام جهـان زاده بـه درد و رنـج اسـت

بگــذر بــار دگــر از خــود و برپــا اژدر

کـه تـویی نـاجی همـه جـان و رهـایی تنـدر

شکنجه

به بالین نفر آمده آن شخص خدایی
او مسخ و خودش را بفروشد به تباهی

با وعده و با زور به ترس و به نزاعی
او گشته خدا پور تو فرزند خدایی

پر نعش هزاری نفر و شاد الهی
از کشتن و از خون شده سرمست خدایی

خون جاری و پا در دل دریای رهایی
او کشت و تو پرواز بکن ای تو سیاهی

از دست بریده تو ببین قصر بنایی
از لاشه و اجساد زمین رو به تباهی

آن شخص خدا شد و به فرمان خدایی
او کشت و خداوند به شادی الهی

شلاق به تن آمد و تن‌پوش رهایی
سرمست شدیم از دل ایمان به رهایی

از لذت بی‌حد و حدود تو به اسلام
نشر آمده کشتار و شکنجه به تباهی

چشما به برون آمدن و عدل زِ اسلام
کشتند و بکش این ره الله و الهی

گفتم و بگویم و به کرار و به تکرار
کس فهمد از آن رنج از آن درد خدایی

آمد به برون قدرت سردار خدایی
با یاری کشتار و شکنجه تو خدایی

کردی تو چنین کار به حکمت زِ خدایی
من بودم و باشم و بیایم به رهایی

پیروزی

بیــرق پــاکی مــا در دل آســمان جــاری

و بــه آزاد همــه شــاد و ســرور و راضــی

زِ دل آتــش و بــین آیــد از آن آزادی

کــس نســوزد و بــه آزار نباشــد بــاقی

همـه جانـدار و بـه جـان‌هـا و رهـایی جـاری

سـیل جـان‌هـا بـه تماشـا و بـه لـذت بـاقی

رقــص آزادی و تاریــك قضــای ســاقی

بــده مــی را زِ شــراب مهــر و از آن پــاکی

همچـو آن مـایع بُـدن جـان و هـوا بـین جـاری

نفـــس بـــودن مـــا گـــو بـــه ابـــد آزادی

هـر طـرف آیـد از آن شـور صـدای شـادی

ظلـــم بازنـــده و بـــین جـــام جهـــان آزادی

دسـت کـس خـون کـه نریـزد و نباشـد جـانی

مهـــر گســـترده و بـــین گـــل شـــکفد آزادی

هـــیچ جانـــدار نباشـــد بـــه شـــکنجه بـــاقی

همـــه جـــانهـــا بـــه طلـــب جـــان دگـــر آزادی

بـــه هـــوا آمـــده آن بـــوی خـــوش از آزادی

هـــــیچ اربـــــاب ندیـــــدی و خـــــدا آزادی

جنـــگ آزاد ببـــین شـــور جهـــان را بـــاقی

همـــــه آزاد بـــــه بیـــــداری و جـــــان آزادی

زرور

این نظم جهان برخم ابروی تو می‌چرخد و بس

تـو جهـانی شـده‌ای جـان و جهـان پـیش تـو خـس

تــو شــدی خــالق و یکتــا و خداونــد زمــین

تـــو مـــراد و هـــدف خلـــق همـــه پســـت همـــین

همگـان در پـی تـو پـیش تـو بـر خـاك افتنـد

نفـــران بـــی تـــو شـــب و روز گرســـته خفتنـــد

ایـن جهـان پـول شـده خلـق همـه در پـی او

همگـان کشـته خـود و جـان شـده بـی‌ارزش از او

ای که بیمار شد این جان و جهان بی‌حالم

نفسی نیست زِ دیدار جهان بیدارم

نفری مرده از این حرص و به خود می‌بالد

همه ارزش به جهانش شده آن می‌نالد

زِ غم پول و نبودش چه نسان‌ها در بند

همگی حصر و به زندان نبود آن لبخند

دیدی که خدا طفل به خون بی‌پول است

صورتش غرق به بیداد جهان را زور است

ای وای شرف اشرف و هم جان پول است

چون پول نداری تو بمیر این زور است

خوشبخت نباشد به زر و یا که به زور و تزویـر

بــی‌پــول یقینــا همــه بــدبخت بــه دردا تکبیــر

خلیفه‌الله

خفتــه در آغــوش تــو بیمــار خونخــوار

تـــن دریــــدری مــــادر ایتــــام و ایثــــار

او خــودش را وقــف آن عــیش خــدا کــرد

ایــن خـــدایان بـــر زمـــین را پادشــــاه کـــرد

تـن بـه دسـتان تـو روحـش در عـذاب اسـت

ایــن خــدا بیمــار و او یــزدان خــواب اســت

خفتـه در خـون زن و هـم‌خـواب اسـت الله

مردیـــت کشـــتار زن بـــود اســـت خونخـــواه

روبرویـــــت آن زن و تـــــن را دریـــــدی

مـــــال دادی ارزش جـــــانش خریـــــدی

پاســـخ طفـــلان او عـــیش اســـت الله

لـــــذت از انـــــزال و از زشـــــتی آن شـــــاه

زن بـه دسـتت مـرده بـی‌جـان اسـت خونخـواه

صـــاحب آن یــزدان و خلقــش مـــی‌شــود شــاه

لقمــه نــانی از تــو در خــونش بخــور شــاه

خالقـــــت شـــــاد اســـــت و زن قربـــــانی الله

خفتــه در آغــوش تــو بیمــار خونخــواه

ایـــــن لقـــــب شایســـــته آری خلفـــــت الله

دســـت تـــو در خـــون او غـــرق اســـت الله

هـــم تـــو فرزنـــدت تجـــاوزگر بـــه زن‌هـــا

خفتـــه‌ای در خـــون و همخـــوابِ شـــدن بـــا

زشـــــــتی و قتـــــــل و جنـــــــون آیـــــــین الله

تخت سپید ظلم

تخت سپید ظلم یـزدان کـه کسـی بـر او نشـیند

تو بگو که خود خـدا شـد و تـو ظلـم و خـون ببینـد

بگو از نام همان تخت بگو از قدرت‌وآن‌سخت

بگـو از آنکـسِ بـی جـان کـه خـودش خـدا ببینـد

بگو از قدرت بی‌جان که خدا مست در آنسـان

و نســان نظــم در ایــن بــام و خــدا خــودش ببینــد

بگو از تخت سـپیدی کـه پـر از نـور خـدا بـود

و بـه یکسـان تـو ببـین کـس بـه دلـش خـدا ببینـد

نگواز تخت مریض است و به قدرت که نصیب است

و کسان مست همان راه و نسان را که حریص است

بگو از تخت که نامش تو بگو نام خدا است

نشود دور زِ هم گو که خدا قدرت و آن است

به طلب محو تو قدرت و به تقسیط تو همت

تو ببین لشگر ما را که رها رها گزینند

تویی از ما

جهان در رنج و بدبختی شد این دنیا

بگو از بخت ما از بد بگو از ما

بگو این ما کلام یأس پوشالی است

بگو بخت و نگون‌بختی همه زشتی و تو خالی است

بگو مرگا چنین یأسی بگو با ما

بگو و بشنو فریاد خودت تنها

که می‌ارزد تو آزاد و جهان خاموش

تو ایمان بر خودت داری همه پابوس

تـــو آن بختـــی و خـــوب و بـــد همـــه امیـــد

زِ تـــــو آمـــــد رهـــــایی بــــر جهـــــان غریـــــد

بـه دور هـر یـأس و هـر مـتن و سـخن‌هـایی

کـــــه دارد مـــــرگ بـــــودن عـــــزم رزمـــــایی

تـــو خـــود بخـــت و تـــو امیـــد و تـــو رؤیـــایی

تـــو فرزنـــد شـــجاعت هـــم رهـــایی و تـــو از مـــایی

حرکت به سوی مرگ

بردگـانی بـه جهـان آمـده پـر عجـز و نیـاز

چشـم و لـب دوختـه او کـر شـده از رمـز و بـه راز

بـه جهـان آمـده بـر پـای شـما سـر سـاید

او ذلیـل اسـت و حقیـر اسـت بگـو ایـن بایـد

بـرده در حصـر بگـو او کـه اسـیر اسـت آری

شـه و یـزدان بـه همـان تخـت نشسـت اسـت بـاری

سـالهـا در گـذر پـوچی و گـو بـیهـدفی

درد و رنـج همـه روزان گـذر همچـو یکـی

سر به پایین و رقم خورده مسیری چون ریل

تو گذر کن نه صدایی نه سؤالی با میل

هر کجا آمده فرمان تو بکش آری چشم

که خداوند پر از کینه شده او پر خشم

همه جا شهوت و حصر و تو بگو دیگر هیچ

بردگان چشم بگویند و نشد او سرپیچ

حرکت طول همین ریل به آخر مرگ است

همگان رقص به ظلم و این خدا آهنگ است

راهپیمایی اینان به میان خون بود

هر کسی راه عوض کرد همو مجنون بود

مرتـد و کـافر و گــو ریخـتن خـونش کـار

بکـــش او را تـــو بـــه فرمـــان خـــدا در پیکـــار

همگـان راه بـه سـو مـرگ و بگـو دیگـر هـیچ

و خـــدا بلعـــد از ایـــن قافلـــه‌ی نـــا ســـرپیچ

تــو بگــو مــردن مــن زودتــرا او زیبــا اســت

فـرق بیـنش تـو بگـو جرعـه‌ای از آن رؤیـا اسـت

شعر و شاعری

چـــه تقـــلای گرانـــی زِ جهـــان آدمیـــان

تــو شــدی شــاعر و شــعر از تــو بیامــد بــه میــان

تـــویی آن واژه و معنـــای همـــه فلســـفه‌هـــا

تـــویی عاقـــل تـــو لطیفـــی تـــو هنرمنـــد و خـــدا

تــو بگــو از لــب و لعــل تــو بگــو وسوســه‌هــا

زِ همـــان خـــال بـــه تفســـیر و بـــه دامـــان خـــدا

تــو بگــو عشــق و بگــو معنــی عرفــانی آن

بــه زمــین آمــده افــلاک و بــه ژرفــای جهــان

تــو بگــو بــازی بــا واژه و ســحر همــه جــان

زِ دل پــــوچی و معنـــای هــــم عرفـــانی آن

چــه تقـــلای گرانــــی زِ جهـــان آدمیـــان

تـــو بگفتــی و همـــه عمـــر بچرخـــان نگـــران

تـو بـه بـازی و همـه مسـت بـه بـازیِ جهـان

زِ دل شــــعر هــــزار معنـــی و معنـــای بیـــان

شـعر بازیچـه‌ی دسـتان مـن و ایـن قلـم اسـت

هـــدفی دارم و ایـــن شـــعر بـــرایم علـــم اســـت

نـــام مـــن را زِ دل شـــعر بـــرون بایـــد گفـــت

نـــاز چنـــگ خودتـــان شـــعر بـــه پـــوچی در مفـــت

قاصدان

قاصدان مرگ به روی این زمین در خانه‌ها

نشر شهوت ظلم و کشتار مردمانی در عزا

قاصدان بل‌هوس آن تشنگان جاه و مال

نشر نادانی و بذر جهل بر عقلان کال

هر چه فرهنگ است در دنیا شکار قاصدان

قاصدان پیغمبران مرگ است و تبیض و فغان

سر زِ حیوان زیر پای آن حقیر آسمان

او که با قربانی و خون می‌شود او شاهمان

زن نـدارد ارزشـی و خـون شـما کـافر نشـان

جـان بکـش بـی‌ارزش اسـت نـزد خـدای آسـمان

ایـن جهـان زشـتی و تـرویج یـزدان قاصـدان

از دلـش آمـد پدیـد دنیـای دیگـر در فغـان

نشـر صـد ظلـم و هـزاران و هـزاری دردهـا

آن خداونـدا تـلاوت مـی کنـد او بـا اذان

این کتاب و آن کتـاب و ایـن خـدا و آن خـدا

هـر یکـی معنـای ظلـم و بـا شـکنجه شـاهمان

دین یزدان مرگ باشد نشر ظلم اسـت عاشـقان

ننـگ بـر یـزدان و هـم دیـنش بگـو بـر قاصـدان

مــــی‌کشــــم نقـــش دگـــر آزاد در دنیایمــــان

دســـت ظلــم برچیــده باشــد از جهــان و جانمــان

آزادی در راه است

آمــــدم اشـــک دو چشـــمانت نباشـــد بـــاز　　آمـــــدم لبخنـــــد و شـــــادی ارمغـــــانم ســـــاز

آمـــــدم زشـــــتی بشـــــویم زشـــــتی و آن راز　　آن خداونـــــد و خـــــدایان محـــــو باشـــــد آز

ظلـمهـا نـابود و پـاکی زنـده باشـد ساز　　درب زشـتی مهـر و مـوم و درب بـودن بـاز

آن شـکنجه‌گـاه یـزدان محـو کینـه‌سـاز　　محـو کشـتن آن شـهادت مـرگ جـان جانبـاز

رزم مـا بـا فخـر بـی‌پایـان غـرور و بـاز　　پـــاکی و ایثـــار و فریـــاد و شـــکوه آواز

آمـــدم معنـــیِ رؤیـــا و هـــم و عشـــق و راز　　ایـــن جهـــان آزادی و جـــان جهـــان پـــرداز

ارمغـــانم مـــی‌شـــود راه ســـیاهم ســـاز　　بـــرف و مـــاه و تـــارکی روحـــم ببـــین پـــرواز

درب آزادی بگـــو پـــاکی شـــد آری بـــاز　　قلعـــه از زشـــتی و ظلـــم و آن خـــدا ناســـاز

ســـالیان ســـال صـــدها و هـــزاران بـــار　　محـــو آری زشـــتی و یـــزدان نیـــاز آغـــاز

آمـــدم زشـــتی بشـــویم آمـــدم جنگـــاز　　جنگجـوی صـلح در جنـگ اسـت و در پـرواز

جنـــگ مـــا در شـــور آزادی شـــود پـــرواز　　نغمـــه‌ی آزادی بـــه راه آمـــد از آن آغـــاز

برده نام

زنـدگی را مردگـی نـامش بگـو انسـان خـدا

ایــن خــدایان را همــاره بــرده بایــد نــام داد

زنـدگی در بردگـی دنیـا بـه رویـت پاگشـا

بردگــان و بنــدگی‌هــای نســان و آن خــدا

آن خـدا خلـق نیـاز و ایـن جهـان زشـت‌هـا

بردگــی دنیــا بیامــد تــا خــدا شــد آن خــدا

بردگی در زندگی زندان قفس آری حصار

بــرده بــر یــزدان و معتــاد پرســتیدن هــزار

زنـدگی را مردگـی نـامش بگـو انسـان خـدا

ایـــن خـــدایان را همـــاره بـــرده بایـــد نـــام داد

ذلــت آری زنــدگی مــرگ غــرور فریادهــا

ایـــن خـــدایان مطیـــع را بـــرده بایـــد نـــام داد

آن خدا شاد است و بیمـار از چنـین دنیـای مـا

خـــالق زشـــتی حقـــارت بردگـــی‌هـــا آن خـــدا

زنـدگی در بردگـی ایـن‌هـا غـلام خانـه‌زاد

بردگـــان ظلـــم و یـــزدان مـــرگ آزادی و داد

زنـدگی را مردگـی نـامش بگـو انسـان خـدا

ایـــن خـــدایان را همـــاره بـــرده بایـــد نـــام داد

مرگ یا

بـــه مرگـــی آفریـــدی آســـمان را　　زمـــین و جـــان و هـــم جانـــدارگان را

بگـــو نـــامش کـــه آری آن نیـــاز اســـت　　چنـــین ظلـــم از خـــدا آغـــاز راه اســـت

نیـــازی بـــر غـــذا غـــوط و بگـــو آه　　نیـــــاز در راه مانـــــدن مــــــرگ الله

بگـو ظلمـی کـه هـر جانـدار در آن اسـت　　غـــذا آمـــد بکـــش مانـــدن در آن اســـت

خـــورد حیـــوان همـــه تـــن‌هـــا گیاهـــان　　و دیگـــر جـــان بگـــو از جـــان حیـــوان

و انســـان‌هـــا خـــدایان قاتـــل حیـــوان　　بکـــش بـــا نـــام یـــزدان قاتـــل انســـان

بگـــو چـــرخ از خداونـــد کریهـــان　　بگـــو ظلـــم از بـــرای ظلـــم یـــزدان

خداونـــدی بگـــو جبـــری بگـــو آه　　بگـــو لعنـــت بـــه آن خـــالق کـــه الله

زمـــین را آفریـــد جـــان‌هـــا در آن راه　　و کشـــتن گشـــته نظمـــی از چنـــین جـــاه

بـــه زیـــر پـــای آن بـــین گـــردن مـــا　　بگـــو نـــام خـــدا را ذبـــح جانـــا

بـــه پـــا خیـــز و شـــکن ایـــن نظـــم یـــزدان　　تـــویی همچـــون مـــن و مـــا یـــار طغیـــان

نکـــش ننـــگ اســـت ایـــن راه خـــدایی　　درود بـــر راه مـــا گـــو آن رهـــایی

شکار

پـــای ننگـــین خـــدایان بـــه دل جنگـــل زیبـــا

خـــون و بـــین جـــاری و کشـــتار مـــن و مـــا

بـــه ســـبع آمـــده فرزنـــد تـــو الله

همـــه در کشـــتن جـــان جنگـــل زیبـــا

بـــه یـــورش ســـیل خـــدایان رخ حیـــوان

وشـــکاری کـــه شـــده مـــرگ بـــه میـــدان

همـــه در کـــام جهـــان مـــرگ خـــدایان

و خـــدا حکـــم دهـــد مـــرگ تـــو حیـــوان

شـده نعمـت تـن حیـوان و همـه امـر خـدایان

همـه بـیارزش و اشـرف شـده جـان تـو نسـانان

تـو بگـو بـار دگـر از عطـش و آتـش جـان

بـــه ســـبع کشـــتن جـــان و همـــه آزاد زِ جـــان

عـزل یـزدان و بگـو محـو همـه نظـم نسـان

انتقـــام آمـــد و مـــا زنـــده بـــه آن جـــان گـــران

نفســـم جنگـــل زیبـــا تـــو رهابـــا جانـــا

مـــن و آن لشـــگر و بـــین عـــزل خـــدایان مانـــا

بـه شـکارا و سـبع کـس نـرود پـیش بـه راه

بـــه رهـــایی تـــو رهـــا جـــان رهـــا پـــیش رهـــا

پـــای ننگـــین خــدایان بـــه دل جنگـــل زیبـــا

نــــرود محتــــرم آیــــد بــــه قضــــایی زِ رهــــا

ژرفای رنج

نالـه‌هـا در گـوش مـن آیـد صـدای صـد فغـان

گوش من کر نیست چون آن خـالق و یـزدان نشـان

آیــد از ســویی صــدای تازیانــه بــر نســان

حکم شـرع شـلاق حـد بـر شـرب خمـر و بـر فغـان

نالــه‌ی آن زن تجـاوز مــرگ بـودن مرگمـان

اشک خشک و خـون ببـارد جـاری از آتـش‌فشـان

آیــد آن جیـغ بلنــد و ذبــح حیــوان جانمــان

خونمان رود است و دریا سیل اشـک و خـون جـان

وای از ایـن دنیـا خـدایان ظلـم اینـان ظالمـان

قلب و ذهنا اشک ریـزد خـون بـه پـا شـد در جهـان

نالـــه‌ی حصـــر و ببـــین بـــردار مـــا را عاشـــقان

ســنگ مــی‌ریــزد بــه ســوی مــا و بــر طغیــان‌گــران

اشــک دریــا ســازد و خاکســتر اجســاد زمــین

مرگ می‌خواهد بـه جـان‌هـا جـان مـا هـم کمتـرین

ناله‌ها در گوش من خون جـاری از مجـرا ببـین

این تویی شـاد از چنـین روزی بـه مـا ای وای دیـن

غنچه‌ی لبخند تو خشک است و اوپژمرده‌است

مـا زِ خـود بیـدار در دنیـا و جـان‌هـا زنـده اسـت

ما همان کابوس تو رؤیای خویشم مـن همـین

ایــن جهــان آزاد و بــی‌پــروا شــود آری زمــین

تحمیل دین

چشـــم را او بـــاز در دنیـــای پـــر دیـــن از خـــدا

از پـــدر مـــادر شـــد او مســـلم بگـــو عبدالرضـــا

آری ارثـــش از پـــدر دیـــن نهـــایی آن طـــلا

مـــادرش بـــر او تشـــیع فدیـــه داد و زادگـــاه

طفـل مـا ایـن‌گونـه شـد او مسـلم و تسـلیم تـا

مردمـــان نـــامش نهنـــد عبـــد و مســـلمان و رضـــا

روزگـــاران در پـــی هـــم در گـــذر برنـــا شـــدا

دل به کنکاش و به برهـان خـودش دینـی اسـت راه

فکر و تحقیـق و بـه پنـدار و بـه صـدها کـار تـا

او شناســد خویشــتن دیــن و هــزاران دیــن آه

برگزینـد دینـی از پسـتوی تـو در تـو خـدا

بـا دلـش همسـان بگـو بـودا و عیسـی جـز طـلا

اینچنین مرتد شد او کـافر بـه دیـن خـویش تـا

نــام او مســلم شــد از بــدو تولــد زادگــاه

هر که به دین خدا یاغی شود حکمـش عـذاب

مرتــدان خــون کثیــف و آیــت کشــتار نــاب

بحث ما دین وراثت دین خـاك اسـت و خـدا

دیــن بیمــاری کــه در بنــد دارد انســان در خفــا

دین اجدادی و دین خاک و دین سرزمین

دین بی‌فکری و دین بی اراده دین کین

دین تسلیم و بگو دین هوس‌باز خدا

دین بیماری که کشتا فکر و دینی از عزا

دین تحمیل است این دین خداوند گناه

دین تفتیش است این دین تو کوته فکرها

خداوندان یکتا

شب است و حرص همخوابی و شهوت

زنش در خواب و او خائن به عفت

به دنبال زنی و عیش و عشرت

بر او فکری نباشد جز به لذت

بهای لذتش را آن زنی داد

که با پول تنش فرزند او شاد

زن از دردا به خود می‌پیچید و باز

به حرص مرد او می‌میرد از راز

بـــــه دل دارد هـــــــزاری درد جانبــــــاز

در ایـــــن دل هرزگـــــی نـــــام خـــــودت آز

و مـــردی را کـــه در حـــرص و تمنـــا اســـت

چنـــین مـــردان بکشـــتن نـــام از مـــا اســـت

بـــه خانـــه بـــازگردد شـــاه اینجـــا اســـت

پـــــر از اجـــــر و زن و فرزنـــــد و الله اســـــت

و زن را ســـنگ و لعـــن و تـــوف بـــه نفـــرین

کـــه او هـــرزه شـــده زشـــت اســـت و ننگـــین

زنـــی را کـــز تـــنش نـــان جـــوان داد

بـــــه بـــــار آورد و او را کـــــرد افـــــراز

و آن مـــــرد خـــــدا کــــز هرزگـــــی راد

شـــــد او مـــــرد خداونـــــد و هـــــوا خواســـــت

و ایـــــن نظـــــم جهـــــان و نـــــام الله

چـه کـس هـرزه شـد و ایـن زشـت از مـا اسـت

تسلیم

اســلام بگــو دیــن خداونــد بگــو خــون

فرجــام همــه زشــتی از آن قاتــل مجنــون

اســلام بگــو تــرس تــو تســلیم بــر آن خشــم

فریــاد حقــارت بــه بــرون آمــده آن چشــم

اســلام بگــو دیــن بریــدن همــه دســتان

دزدان همــه ترســان و بگــو عــدل زِ یــزدان

اســلام بگــو هــر تــن و کــافر همــه مرتــد

حــوری و بهشــت همــه عاشــق بــه تــو فرصــت

اســلام بگــو جهــد و جهــاد شــربت کشــتار

کشـــتند تـــو را شـــاهد بـــر عـــرش گرفتـــار

اســـلام بگـــو دیـــن محمـــد نفـــران پســـت

او مست به شـهوت همـه در شـهوت و خـود مسـت

اســـلام بگـــو تـــرس همـــه عـــالم و تســـلیم

عبـــد و همـــه در بنـــد قســـاوت شـــده تعلـــیم

اســلام بگــو عقــد و نکــاح و زن بــی‌جــان

زن چهـــــار بـــــداری و کنیـــــز و زن عریـــــان

اســـــلام بگـــــو صـــــیغه و تزویـــــر و ریاهـــــا

زن حجلـــــه و شـــــهوت همـــــه در مســـــند الله

اســـلام بگـــو شـــاه بگـــو عامـــل تبعـــیض

یـــک شـــاه و هـــزار شـــاه دگـــر بـــوده تعظـــیم

اســـلام بگـــو کشـــتن و کشـــتار زِ ایـــن جـــان

گـــردن ببـــر از کـــافر و حیـــوان و بـــه قربـــان

اســـلام بگـــو فـــتح بگـــو خـــاک در آن خـــون

خـــاکی و بـــه خـــون غـــرق از آن حـــرص تـــو مجنـــون

اســـلام بگـــو خـــوردن و خـــون و تـــن حیـــوان

ذبـــح نفـــس و گفـــتن نـــام از تـــو کـــه یـــزدان

اســـلام بگـــو شـــهوت و زور و همـــه در جبـــر

در دیـــن خـــدا مـــؤمن و خـــون بـــارد از آن ابـــر

اســـلام تـــو هســـتی و مـــنم باشـــم و دنیـــا

آزاد جهـــــان باشـــــد و آزادی جـــــان‌هـــــا

مـــا بهـــر رهـــایی پـــر از آن جنـــگ بـــرآنیم

هـــر تـــن همـــه آزاد و جهـــان جـــان برهـــانیم

غرق باطل

صـدای هـق‌هـق آمـد بهـر عجـز و در تمنـا

آرزوی مـــــرگ و مـــــردن بـــــی‌مهابـــــا

سـیل انسـان در بـرش سرمسـت و او شـاد

آرزوی مـــــردنش مـــــرگ و دل تـــــاب

ایـن جماعـت هلهلـه سـرداده و آن شـاد بـاد

از شـکنجه زجـر او هیهـات از ایـن کـاش داد

جای دیـدار شـکنجه ایـن نسـان و جـان خـزان

دیـده بـود دسـت مـدد بـر او نشـان و جـان‌فشـان

وای نشر این همه دیوانگی را مشکل است

دیدنش انسان بماند غرق در خاك و گِل است

آن یکی کوچك صغیری دید این دیوانگی

او به فردا می‌کشد انسان و حیوان سادگی

او مریض و هار کشتن از همه خون و عذاب

این‌چنین سرباز سازد آن خدای پر عقاب

بر سر دار است هق‌هق می‌کند او آرزو

او به خون می‌بارد و صد لابه از دردان بگو

حاضران با سوت و شادی مرگ را انظار کرد

وای از این دیوانگی‌ها او جنونا خار کرد

در میان شهر در میدان و از جمع خدا

کشته‌اند و زشت‌رویان با خدا پرواز کرد

دور بادا ظلم از این جان ما دنیا رها

کین خدایان این جهان را برده در این زشت‌راه

هیچ

از پــی لقمــه نــانی همگــان در ایــن هــیچ

بــه ســر و روی تــو و خــویش زنــد قــوم گــیج

چــه ســرایی اســت ایــن زنــدگی مــاتم زا

گـــذر عمـــر و بـــه تکـــرار هیهـــات از هـــیچ

تــو و آنــان و همــه ســر بــه ســر و در یکجــا

گـــــذرد وای بـــــه تکـــــرار عمـــــر و فـــــردا

نــه بــه فریــاد در آیــد نــه ســخن را تــابو

و همـــو را تـــو ببـــین لقمـــه نـــان خواهـــد او

همگــی غـرق بـه تکـرار و بـه ایـن روز از نـو

روز دیگـــر کـــه بیامـــد لقمـــه جویـــد از نـــو

پــر ظلــم اســت جهــان و غــم دنیــا اشــباع

بکشـــــد ظـــالم و تبعــــیض غـــل و در اکـــــراه

زندگی نیست چنین حصر بگـو او بـرده است

بنــدهی زور خداونــد و بــه فقــر او زنــده اســت

در پــی لقمــه نــانی همگــان در ایــن هــیچ

همگــــی مـــرده و دنیـــا گـــذر هـــیچ از هـــیچ

قیامت

به‌زمین آمدن سیل خدایان و زمین خونبار است

آن مسیحا و زمان در طلب جنگ خدا قهار است

سیلی از جن و ملائک و نسان بیمار است

این‌قیامت همه زشتی و ببین دست خدا در کار است

هفت یورش زِ خداوند و خدا را کار است

هفتصد و هفت هزار مکر و خدا مکار است

خون‌زمین را به خودش غرق به باران کار است

ابرها خون و تلاوت که خدا جبار است

امــر یــزدان و زمــین مــی‌درد از تــن جــان را

آن کــه بــود اســت کــه بلعیــد جهــان و جــان را

ســنگ مــی‌بــارد و رجــم همــه جــان‌هــا اربــاب

عــیش او کــوک شــد از دیــدن ایــن بــد مــرداب

ارتـــش دون خداونـــدی و آن ســـیل عظـــیم

همگـــی درد و عـــذاب و مـــرض و در تحـــریم

رحـــم جبـــار بیایـــد بـــه ســـراغش امـــا

نطـــف الله بـــه کشـــتار و قســـاوت شـــد شـــاه

بــه جهــان بنگــر و ظــالم نشــد آری اربــاب

مگــر از غفلــت و تــرس همــه انســان‌هــا خــواب

بــدر ایــن جامــه و بــر کن همــه زنجیــرت را

همــه در عــزم و بــه کــوش مــن و تــو باشــد مــا

انقلاب پاکی

آن روز کـه طـی کـردم جهـان را بـا صـدا

بـا دل و فریـاد و بـا شـعرم جهـان را پـا گشـا

عـزم و فریـادم جهـان انسـان و هـر افسـانه را

خامشـــی پایـــان و جـــان بیـــدار آری خانـــه را

آن زمـــان و اتحـــاد هـــر نفـــر آزاده را

روز فریـــاد و رهـــایی جهـــان ایـــن خانـــه را

عـزم و فریـاد مـن و تـو گـوش یـزدان لانـه را

روز آزادی و طغیـــان روز مـــا افســـانه را

انقــلاب از قلــب پــاکی عــزم هــر آزاده را

در خــروش و یــاغی و طغیــان‌گــر و مســتانه را

انقـلاب مـا بـه ایـن نزدیـک‌هـا آیـد تـو را

آن خـــدا محـــو زمـــین آزاد باشـــد خانـــه را

ره بـه پیمـودن همـه در رزم دوش و شـانه را

اســـتوار فریـــاد مـــا آزادی ایـــن خانـــه را

جنگســالاران پــاکی صــد هــزاران دانــه را

کاشـــتی برداشـــت بایـــد رزم مـــا جانانـــه را

انقــلاب از قلــب پــاکی جــاودان آیینــه را

در بـــــرم تعبیـــــر آزادی و آن افســـــانه را

جور

سلطنت در ظلم و در خون خدا نابود باد
آن درود بیکران آزادی و قانون و داد

آن خدا ظلم است و دنیا را به نابودی فتاد
او همان قاتل به آزادی و استبداد زاد

سلطنت در ظلم و در خون خدا نابود باد
آن درود بیکران آزادی و قانون و داد

آن خدا خونخوار و جلاد است داد
او همان خالق زِ شهوت مرگ استبداد باد

راه رســتن بــر رهــایی آن خــدا نــابود بــاد

ســلطنت در جــور و اســتبداد بیــداد اســت داد

تا خدا باشد همین کاسه همـین آش اسـت بـاز

او خــدایی مــی‌کنــد گــو آن رهــایی مــرگ بــاد

آن خدا رنج است و تبعیض است و استبداد داد

او همـان قاتـل بـه حیـوان و بگـو خـون اسـت بـاد

آن خــدا بیمــار و او صــدها تجــاوزگر فتــاد

وای از ایــن دیــوانگی‌هــا او خداونــد اســت شــاد

سـلطنت در ظلـم و در خـون خـدا نـابود بـاد

آن درود بیکــــــــران آزادی و قــــــــانون و داد

راه رســتن بــر رهــایی آن خــدا نــابود بــاد

ســـلطنت در جــور و اســتبداد بیــداد اســت داد

سـلطنت در ظلـم و در خـون خـدا نـابود بـاد

آن درود بیکـــــــــران آزادی و قـــــــــانون و داد

این بهشت است

در خواب و به کابوس عدن پیش هویـدا اسـت

جمعــی زِ خــدایان و خــدا معنــی رؤیــا اســت

صدها و هزاران تو بگـو بـرده کـه اینجـا اسـت

اجســاد بــه دوشــان و خداونــد کــه طمــاع اســت

ســرهای بریــده زِ مــن و مــا تــو اینجــا اســت

آن کاسـه‌ی پـر خـون و خداونـد کـه طمـاع اسـت

آینــد جســد از دل حیــوان همــه اینجـا اسـت

آن ســجده کنــان بــرده خداونــد تماشــا اســت

بر تخت و به دورش همه غلمان و احورا است

او غـرق بـه شـهوت شـده دنیـای و نفـس کاسـت

ایــن تیــره زشــتی و بگــو قــوم هیــولا اســت

در خون و بـه شـهوت و جهـان غـرق مـددها اسـت

حیوان به دل خون و همه ذبـح کـه از مـا اسـت

ای مـرگ بـدر خـود مـن و خـود تـو شـکیبا اسـت

در خواب و به کابوس عدن پیش هویـدا اسـت

جمعــی زِ خــدایان و خــدا معنــی رؤیــا اســت

برخیز و بدر وهم چنین خـاری و صـد کاسـت

آن تخـت و عـدن سـوخته گیتـی و رهـا راسـت

آزادگی

غنچه نشکفته را چید از درخت زندگی

کشت او ما را بدینسان آفرید او بندگی

خالقی غرق حقارت زشتی و آلودگی

مردگی در زندگی این زندگی آن مردگی

نام او شد آن خداوند رحیم بخشندگی

لیک گفتن در عمل پوچی و بس بیهودگی

حرف شلاق و بریدن دست و پا در سادگی

این خدا بیمار و انسان را ببین در بندگی

از چنـــین دیـــوانگی‌هـــا مســـلکم افســـردگی

مـــن شکســـتم نـــام و بنیـــاد تـــو را هـــر بنـــدگی

عزم مـا جـزم اسـت و مـا دنیـا ببـین سـازندگی

غنچـــه شـــد گـــل لشـــگر زیبـــای مـــا آزادگـــی

زشت دین

دین همه زشتی و زشتی‌ها به دنیا هیچ بود

راه یزدان کشتن و غارت ره پر پیچ بود

دین بیان حرف‌ها راه خداوند است آه

بر شما تحمیل و آری آن خدا تفتیش بود

دانی آیا دین به دنیا آمد از راهی خوف

کشتن و غارت تجاوزهای آن یزدان مخوف

این زمین در خون و با ترس بگو هم‌کیش بود

هر که دور از آن خدا سر را به تیغ و پیش بود

دانـــی از تعلــیم و تــدبیر خــدا از قصــه‌هــا

او بـه تـو آموخـت بـا دیـن و خـدا انـدیش بـود

چنـد دیـن دارد خداونـد رئـوف و مهربـان

یکصـد و ده‌صـد هـزار و صـدهزار و ایـن جهـان

دین همه زشـتی و زشـتی‌هـا بـه دنیـا هـیچ بـود

راه یـــزدان کشـــتن و غـــارت ره پـــرپیچ بـــود

راه آزادی بگـــو آزادی مـــا پـــیش بـــود

دیـن و یـزدان زشـتی و دنیـا رهـا در کـیش بـود

این خدا است

لحظه‌ای دیـدم خـدا را سـر زِ حیـوان‌هـا بریـده

لحظــه‌ای دیــدم اســارت بــر نســان آری رســیده

لحظه‌ای را مـن شـنیدم عجـز و آن نالـه دریـده

زن بــه خــود مــی‌پیچــد و نغــم تجاوزهــا رســیده

آن زمان دنیای ما مسکوت و آمد آن ندا عرش

من خدایم صاحبم مالک بـه خـاک و کبریـا عـرش

سربُر حیوان که قربان می‌کند خاموش از خشم

بـرده‌داری او نسـان و هـر چـه دنیـا بـود ایـن چشـم

من کتابی دارم آن قرآن و انجیـل اسـت انسـان

تشـــــنه‌ی خـــــون بـــــودم و ســـــیراب از جـــــان

دوزخ و بـرزخ زمـین و امتحـان خشـم از مـن

آتـــش و روز قیامـــت کشـــته بـــادا هـــر نفـــر تـــن

لحظه‌ای مسکوت‌این دنیا و هرچه در دلش بود

ناگهان دیدار مـن بـاقی همـه خـواب اسـت بـر روز

این خدا بود و ره و کـردار از او و آیـتش بـود

این خدا ظلم است و خوخواران ببین در قامتش نور

این‌همه‌انسان‌به ترس و در طلب رؤیا هوس بود

این منـا زنـده بـه نـابودی خـدا صـاحب قفـس بـود

هر که‌باشد طالب کشتار و خون او آن خدااست

بشـکنم ایـن بـت بـدان راهـم ابـد آری رهـا اسـت

اعتراف

بـه اتـاق آمـده فـردی و پـر از اسـرار اسـت

دل او پـــر زِ گنـــاه وسوســـه او انکـــار اســـت

بـــه صـــدا آیـــد و بـــا لـــرز بگویـــد از راز

معتـــرف او شـــده بـــر پـــای کشـــیش مکـــار

بـه خداونـد قسـم خسـته مـنم خسـته زِ حـال

از چنـــین شـــور و هـــوس‌هـــای خداونـــد محـــال

شـب و هـر روز بگـو سـاعت و هـر ثانیـه‌هـا

همـــه فکـــر و دل و جـــانم شـــده آن یـــاد خـــدا

بـه خداونـد قسـم ذکـر همـو مـی گـویم

بـه درون همـه‌ی وسوسـه‌هـا نـام همـو مـی‌جـویم

بـه خـدا تـاب نـدارد تـن و دل هـم ذهـنم

مـن بریـدم مـنم آن پـر زِ گنـاه مـن فسـقم

بـه زنـان مـی‌نگـرم آه نگـو از حـالم

پـر از آن شـور و هـوس مـن شـده‌ام بـد کارم

عطـر آنـان بـه مشـامم مـن و مسـتی پیـدا

بـه طلـب مـی‌طلـبم صـد و هـزاران شـیدا

شـب و هـر روز همـین حـال و مـن و احـوالم

تـو بگـو خـواب چنـین وصـل شـده امیـالم

لحظــه‌ای دور نشــد چهــره زنــان عریــان

زِ مـــن و خـــاطر مـــن دور نشـــد ای یـــزدان

شــب و هــر روز بگــو ســاعت و هــر ثانیــه‌هــا

فکــر مــن در طلــب شــهوت و لــذت بــه خــدا

خســته از درد همــه جــان خجلــم ای الله

شـــور شـــهوت بـــه وجـــودم شـــده ذکـــر الله

بــه جهــان مــی‌نگــرم غــرق گنــاهم هــی‌هــات

جــز همــین فکــر نــدارد ســر مــن در بــر ذات

همــه دنیــا شــده شــهوت و اســیرم در آن

تــو بگــو غــرق گنــاهم تــو بگــو ای یــزدان

آمـــدم پـــاک کنـــی مـــن زِ چنـــین افکـــاری

معتـــرف بـــر تـــو کشیشـــم پـــدری قهـــاری

مرد این گفت و همه جان به خموشی بنشست

بـــه طلـــب آه و صـــدایی بـــه دراز پیوســـت

چشـــم تـــن بـــاز و بـــه اطـــراف نگـــاهی دارد

همـــه تنهـــایی و چشـــمش بـــه فغـــان مـــی‌بـــارد

در اتاقی که نسـان معتـرف فسـق و گنـاه اسـت

اسـقف اعظـم تـو ببـین جـای پـدر پـور خـدا اسـت

بـــه خـــودش بنگـــرد و ســـال درازی از عمـــر

شـــب و روزش همـــه در شـــهوت و پســـتی در ظلـــم

در اتاقی که نسان معترف فسق و گناه است

اسقف اعظم به درون آتش از ظلم خدا است

جان و تن مشتعل و آه کشد ای یزدان

همه عمرم طلب شهوت و من خلق شدم این انسان

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com